

قدت را سر و خوش بالا است گفتم بمالاست که حرف راست گفتم
 بلخانی بدخشان از زمره سادات بود و از طول قیامش در تبریز بعضی او را
 تبریزی نوشته این چند بیت در صفت زلزله تبریز از دوست

چشمش آمد زمین و آسمان را که بدی منیم او ضایع جان را
 حوادث با هم از مرگوشه جسته غلغم غلغم را در هم شکسته
 سوار و نشین ملک تبریز شده از قوطی زلزل و خشت انگیز
 زو خشت لرزه با مردم در آوخت که رنگ سر سر از چشم بیان سخت
 بیان از لرزه نوسه ایستادند که از طاق دل عاشق خاد و د
 چنان گرفت طوفان زمین امج که رفتی بر طرف دیوار چون موج
 چنان شد در جهان جا سکون تنگ که بی آهین شرری جیت از تنگ
 بدون جستی زو خشت منظر حال ز صورتحال آئینه تمثال
 زو خشت تا نظر میکرد رمال تهی شده خانه های رمل زنگار

یکتا ش میک اصغری شاه عباس باضی او را با فسر ایوشش
 ترکمان برده شده بود

تا بوردوشش کس نشود و خوان خود رفته ایم و کج مزاری گرفته ایم
 بلخی بخاری در فن شاعری بجای روزگارش توان گفت ...
 گر بگرد حشرش ره ند به کس ما را ساکن کشور او نیم همین بس ما را

بیل از خوش نوابان گلستان یزد بود به پاس بیل زجنای دوست قریب دکن
 خدای که ز قید عالم آزاد شود خود را ز کند عشق آوا دکن
 بلند می عاقی مردی طویل القامت از دراز قامتان عهد خود یک سر و گردن

بلند بود ازین روی بلند می تخلص گزید در زمان حکومت سلطان ابراهیم میرزا صفوی در سبزوار بلند می بخندتش رسید و با جامعیت نذر نهی او بدیده می بینا عجیب انخلقه منظور انظر عاطفت سلطانی گردید و تاجی و اسپه دوزخی بلند تر بجوی بخشید که در سواری سلطان بدین میشت پیش پیش برود تا مردم تا شالیش میگردید باشند چندی برین بگذشت که آن ناحق شناس با یکی از غلامان سلطانی آهنگ نام که چشم او آبرو داشت عشق باژی بینا نهاد و سلطان در حلم و مروت یگانه افاق بود از سزا و جزا عنان خستیار و اکشیده بریده القاعه اکتفا نمود و سی بر جان خود ترسیده از انجا بیرون رفت

هزار سر و که در عهد اعتدال برآید بقا مقرر شد که هر سال برآید ببلغ امانت خان ابن محمد می خان فرخ آبادی بود

۱۰۱

عاشق دانسته روی پوشید
ای کاش نمی شناخت ما را
ز نقش ال سیاره ام کردست نهان
ز انسان که گیرد کافر می زد و می قتل
چو آن بخشید و گرد و شادای همکار
ز غم پهلوی صبح عید شام انتظار من
کمی برخ خود نقاب دار
در پرده ز من حجاب دار
از خوردن اوده بار قیدبان
تا چند دلم کباب دار

۱۰۲

بلغ قطب سلیمان شاه جهان پوری از مغنیان مصائب و احد علی شاه باز
مهر نال ملک او و بود و قطب الدوله مفتاح الملک است

بنی بجز بیانی سحر کاری کرده ام سدا
ز عجز محبت طرفه یاری کرده ام
سوز و آن سر و که چون قاف و بجز
با خونین جگر آن دل که در و بجز
میخ نگه یار که بر قیست جهان سوز
آن کمیت بجز دل که به پیش سیر آرد

بخت آن پری ز ناز ساین کرچه ای	که درستی بنخ کیس پریشان کردی
ز بسکه دیده ام آئینه در جلوه تست	خیال رونق تو چو پسته در نظر دارم
اتحاج ز فروشد خط عباد و رشیم تو	آنی که چکه شیر جان بدست تو
بسی دارم باز و دلیری بریده و دانه	ز مشر خندم بخون بوی گل سر در گشته

پلعه شیرازی از زوزه نسوان شاعر دست ...

شب سبک گویت بهر جا که میروی نه	روز خوشید آن زمین را پوشه روی نه
بملا از خواجیه حیدر درازی از قدما و شعرا	ورفتیان صاحب بن علی مست کیا
بط میگفت باجی در تب و تاب	غم نیست بجوی رفته اند آید آب
بد گفت چو من قدید گشته تو کیاب	دشیا پس مرگ من چه دریا چه مراب

بو علی مردی اسید صبح النسب بودر با س

رخاک که بود من بر شیار است	دارد گهری که قیمتش بیاری است
با سر نه نور چشمه دلسوخته است	یا نیل کمان آبرو مکر خسار است
پهلو و زبهار خان برادر خان زمان	سیتانی است ...
آتشوخ جفا پیشه دل سنگ گرفته	کویا بجن خسته ره جنگ گرفته
نمشته من بهر مسند خوبه	شاهی است که جابر مرا و بیگ گرفته

پهلو و زبهار و الدین دهلوی فرزند ارشد اصالت خان نعمت الهی که در سلطنت
شاه جهان باو شایسته منصب پخیزی و عهده بخشگیری داشت نظم و شرف و قیام
و پیشه زینت و سپید اندیشه و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری حدود و گجرات مامور گردید

ریاضی

دل در بر خود بر نفست می بیند	هر از بهر گل و خست می بیند
خوشه صفت یکی تو در درو	در خانه خویش بر گشت می بیند

فایده

فایده

فایده

فایده

فایده

بهار بهار طبعان دهلوی از خواجہ سہراییان پادشاهی بود ...
 بہار بہر خود میزنیم از حیرت گلی چو از چمن روزه گارچیدہ شود
 بہار رای اودی بہان دهلوی از منصب داران دفتر سلطانی دوشادہ
 بادشاہست

با وجود آنکہ برکت غیر نقد جان نبود بر سر بازہ رسوائی دکانی دہشتم
 بہار محمد سلیم ابن محمد اکبر خاسانی طبیبش سلیم کلاشش سلیم بود از وطن قصد
 ہند نمود کہ بجوالی سہب قزاق اجل نقد حیاتش در بود

شد مال بہان دل عاشق مزاج من غیر از وصال هیچ نباشد علاج من
 بہار منشی جوگشہ رو کہ منشی کنول رام نزاکت الہ آبادی از ملا مذہب شاہ
 غلام قطب الدین مصیب الہ آبادی ست و در فن عروض و قافیہ و نظم و نثر
 مہارت داشت پدرش منشی سہ کارنواب خاقانم بقار الدخان بہادر و خود
 در شعر لکنو منشی کارخانہ نواب مدار الہ ولہ بود ...

از رشک آن دہان لشکر بار بار خون میگریست غنچہ بگلزار ترارزار
 بہار میرزا محمد لکنوی از رفقای نواب سالار جنگ بود ...

بعشق جدیہ را ساختم با بچہ محنت ہم اکسی طاقتی دہ کا در تم تاب فراست ہم
 بہار بی سرو پا از روی حسرت یارا غلام خویش خواہی لطفت فرمودہ سنجیدہ
 گفتم کہ یافت از پد عمر جاودان فرمود عیسی از فلک چارمین کہ من +

بہار می اصغمانی برادر ملا ادائی اصغمانی از شعرا و محدث شاہ لہاسب صفوی
 ست در سنہ خمسین و تسعمائہ بہار حیاتش تبارج خزان حیات رفت

خیالیست کہ خونریز دآن نگار مرا فغان کہ سیکشہ آخر خیال بایر مرا
 از جسم جان برآمد باورث گزشت بایں بیار آمینہ رخسار خود پیش مان من

بہار

بہار

بہار

بہار

بہار

بہار

بجاری نورو ز شاه گاه زونی در شجاعت و جا بسواری که تا ز عصر فرو رود

ع

همین کند بهر کس که رسد شجاعت من
که کسی ز رحم ناکند حکایت من
بهارالدین ادوشتی در و در قطب الدین ایبک از طعن و بهر دستهای
توطن گزید و بعزت و حرمت زندگی بسر نمود و در سینه سیع و ستانه بودیت

حیات سپرد با عی

ای خبشش یک تو در جهان آورد
کان را کعب تو کار بجان آورد
از رشک کعب تو خون گرفته دل گدا
وز بعل بهانه در میان آورد

بهارالدین زکریا ملتانی قدس سره وی از عاظم ادبها و اکابر صفی
ست چند بزرگوارش کمال الدین علی قرشی ای کیهان در لکستان رسید

توطن گزید و ز وی شیخ حمید الدین بوجود آمد و بهر غلامان الدین
متزوج گردید و ز بطن آن عقیقه شیخ بهارالدین متولد شد و بسال واز

رسیده بود که گردی شعی برسد شش شست پس ای برای کسب علوم غریبه
رفت سپس بنیت اکتساب سعادتی و زینت بجزین شهر بغداد رسید

و مدتی مجاور آن مقامات متبرکه ماند و در بغداد آمده از دست شیخ شهاب
سرور و سی خرقه خلافت پوشید و با شایه مرشد خود بجان کرده

تن تایل داد و اعلاط صالح از وی باقی ماند و وی قدس سره هم
عقربنده خمس و ستیاه بجوار رحمت الهی پوست گویند مردی جمیل به نوم

کتابی مضمون پرست شیخ صدرالدین خلعت آنحضرت داد و گفت که بواله
خود باید رساند و بر نهاده اش مرقوم بود که در حجره شیخ بهارالدین زکریا
بگذرانند چون نامه بآنجانب رسید و اگر ده خواندش همان ویر و از ده

بجاری

بهارالدین

بهارالدین

بهارالدین زکریا ملتانی
قدس سره وی از عاظم ادبها و اکابر صفی
ست چند بزرگوارش کمال الدین علی قرشی
ای کیهان در لکستان رسید

از کمالش جان بود

صفا دل فرین پیر کامل بشود پیدا
چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا
دوستان غفیلتی پندار
هر کسی چند روزه همان است

بهارالدین مرعشی شاعری شیرین بیان گذشته

اسی زلف تا بدار تو پیچیده از کمر
وی لعل ابدار تو خندید و بشکر
قدت برستی سسی سر و نکته گوس
خدمت بار عنوان و بمن گشته طعنه

بها فی بهارالدین محمد علی خلیف الشیخ حسین ابن ملا عبد الصمد از جبل عامل
بر خاسته و تفسیر و حدیث و فقه از پدر خود آموخته و علوم معقول از ملا عبد

جروی و ملا علی و ملا فضل و حکیم صدر الشریعه کیلانی و حکیم عماد الدین محمود
اکتساب کرده و در جمیع علوم ملکه کامل بهرسانیده و بمنصب شیخ الاسلامی

و اجرای امور شریعه از حضور شاه طهماسب صفوی مامور گردیده پس
بجایزه شوق ترک و تحریر اختیار کرد و لباس درویشان درآمده و حج و

زیارات قدم برداشت و مدتی در حجاز و عراق و شام و مصر گزرا نده از
خوان احسان در باب کمال و صوفیه اهل و حد و حال الهی فیض ربوده شاه

عباس صفوی بادی اعتقاد وی داشت و میان شیخ و میر محمد باقر و امام رضا
و مطارعه می نمود و همی عالی و استعدادی کامل داشت از تصانیفش که بسیار

و در نهایت اشتهار است توان دریافت و فاشش در زینبیه و ازدهم سوال
سنگین و لعل واقع شده و بر طبق صفتش نقش او از اصغران پیشه

مقدس بوده بزین سپردند

بها فی گرچه می آید ز کعبه
جهان در روی کشش زار بندست

بچه گل ز باغ و دست کس نمی کند
تا هر چه خیر و است بکیسوتی کند

بهارالدین

بها فی

محمد جوانی گذشت در غمنا بود و بود
 نیست عجب گشته ایم شهره بزرگ را
 نوبت پیری رسید همه غم دیگر فرود
 پرده تیره ویراناست سست و زود
 نکشتود مرا از یاریت کار
 دست از دلم ای رفیق بردار
 بر باد دهم تو به صدر میخو بچاسی
 آن طره طرار که من دیده ام امرو

رباعی

تا منزل آدمی سراسر ای دنیا است
 خوش باش بیشتر بچنین خواهد بود
 کارش همه جرم و کار حق لطف و عطا
 سالی که نکوست از بهارش پیداست
 بر تازگی که زیب این گلزار است
 اینها گر بینی گل و اگر نیبینی خار است
 از دور نظاره کن مرد پیش که شمع
 هر چند که نور می نماید نار است
 اگر شب هجای زمینم و من زار
 اینها کاد سحری جویش دل این کفزار
 یارب بچهر روی جانب کعبه رود
 گبری که از و کلیس سیدار دعا

بهاقی پرستیده محسن صفهانی بود

به بندید و برون آید یاران از چنین گل
 به دست من در سید آن خوبی بسیار
 از زندگی به تنگم و از مرگ دیر براس
 دنیا و آخرت همه بر باد داده ایم
 بهاقی همرقندی از غنایت کلامش او راق دیوان کاغذ قندی است نه
 جز قتل عاشقان نبود هیچ کار تو
 اسی من هلاک غمزه مردم شکار تو

بهاقی قاضی بهارالدین زنجانی، از علما و سخنور بود

دلکی بود مرا خور یک و خند آنکس
 ترکلی برد بغارت ز منقش نهانک
 بهاقی ملا بهارالدین ابن محمد سوبی بغدادی هجتم دارالانشاء سلطان محمد
 خوارزمشاه بود و صنعت جوهر الالفاظ هم او است پایان کار شمس الدین
 مسعود در زیر خورزم شاه او را مجوس حسن دانست و در سنه خمس و خمسین

بهاقی

بهاقی

بهاقی

بهاقی

دشمن با تو محبس نقد جان باخت

دیر رخ روز جوانی و عهد بر ناسی
گذشت در غم دوری و رنج تنهای
بدر و فرقت خود گویدم شکیبای شو
ندول پدید و نه جان چوین کفتم شکیبای

بهائی میرزا احسان نام داشت

راضی بکنای نشوم وقت دور است
این توشه بمنزل نرساند سفری را
بجست شاه و بجست از خوش گفتاران شهر و بی بود

بجست بین زبونی طالع که بداد
رفتم طلا بگورده آهمن بر اسم
بهر اسم بهرام میرزا خف شاه اسمعیل صفوی است و با

بهر اسم دیرین خزان پر شد و شور
بماکی حیات خویش با شمشیر
کردست دیرین با و بجست دحل
در بر قدیمی هزار بهرام بگو

بهر اسم بیگ جرباد قانی غلب شاه حمید و معاصر سام میرزا بود
بت در گر که افکنده است طرح و بیری کن
دما دم میکند از نار جنگ بگری

بهر اسم بیگ دعوی در نظم سلطنته تکیه داشت

یوسف من جهان قیمت بکرو می گوشت
بینوا یکم خرد پار تو باشد حکمند
بهر اسمی ملا طهیر الدین اردوبادی از شعراء شیوا بیان است

زلف تو میکند همن آن رخ مجرور
بنامه بی نهان کند مهر جود فرور
نیار و گردون از کج لبی زبانش را
سرکوی نیاید بچاکس راه دانش را

و به تار اسم اندر کوی آن مه پاره بهرام
شبی صد بار بوسه دست و پا نشین
بهشتی حصاری معاصر امیر علی شیر است غنیمت قصیده شتر جود با کاتبی کرد
شتر و میست که در پنجه بر در و شمشیر

چو پرور شتر نفس را بجگر تن
شتر شتر غمش آمد بجگره دل کن
شتر حجه نیاور در بهشت کس توین من

بها

بجست

بهر اسم

بهر اسم بیگ

بهر اسم بیگ

بهر اسمی

بهشتی

نیکشده شتر بخت سبب مجبوره نام
شتر چگونه در آید بجهت سوزن

خیال شتر شتر مجبوره در نظر دار
شتر بجهت نمی آید از در و در و در

بهشتی بر وی شیرین متعالی بود این
شعار از وی مرفوعی ...

شور من ترک تعلق بسبب قمار و مرا
چون حسابست سر از قید تن آزاد مرا

تسخیر ملک دل نه بشیر آهنی است
این ملک را از جوهر تیغ زبان طلب

دین شایه مقصد پست من است
تا از چشمم پندند و کمر یکشایند

پهلو اندام کهنوی ساکن محله شیخ
در دوازده کهنه و شاگرد میرزا فخر

کیمین بود ششوی عبت چنین کجالت
و بلاغت موزون نمود از دست

پستان نارستان شکسته
دل ناز از غمش در خون نشسته

دو سر خوش سرکشان تیر و دهن
سر قراران بحسن آگاه حسن

کلاه عنبرین بر سر نهاده
چو سرستان بیابک آینه داده

بیاضی اکبر آبادی از سخنوران
در کبر است و غائب بیاضی استر آباد

که در هیچ نگارنده نگور شده
همین است بر خیزد هم گاهی و غزالی مشهور

که طعن بر ملا جامی و فکیر شانی کرده
نهفته رنای عی

کار غزالی آن در دهن بقیل دوست
در شبیت جامی شانی زده دست

در در کس پیش این نگارنده
کاهی چه حس است یا غزالی چه سنگ

بیاضی عبدالسلام داشت بیاضی همان است
که در نگارستان از سهو

تخلص وی بیانی بیون بی بی خدا
و مجرب گشته از دست ...

این عذر گو اساس هزاران بهانه
یک عذر تو تلافی صد خط و تبه کرد

بیانی خواجه شهاب الدین عبدالعزیز
که در عالم حریفی از حضور

فان...

فان...

فان...

فان...

فان...

سلطان حسین میرزا بعد از صدارت رسیده و بعد از آن از راه بحرین
به بندر خت کشیده چند دانه های مروارید خوش آب و تاب بنظر پادشاه
همند گذرانیده و عرقبول یافت و از آن زمان بعد مروارید ملقب گشت
جامع فضائل انسانی بود و در نظم و نثر علم اوستادی می افراشت و در
خط نستعلیق دستی داشت و در سینه منتقین و منتقین او نشان و اربعین از
بایه عاشقانه زبان از کلمه بیان بست تا پنج شاهی و منشآت بیانی و دیوان
مونس الاحباب ز منقحات دوست

گر شود پروانه سان شمع خت رو
گر دگر گردد هم ترا حد بار اگر سوزی مرا
چو دل شد بشه نوت کشیده می ناگوسا
فرود گشت بهشتی در دریا کی یک مهر را
اگر آیین بند و سر ز نقش حسین ماند
عجب گر یک سلمان در همه روزین
بیانستین سازد حجاب گریه از مردم
وزین غافل که از خون دعاها آتشین
اولی چون مرده می باید بر اثر مندر
اولی چون خود پریشان روزگار از کجا بایم
جیب می برم چاک شده تا دامن بجران
ولی چون مرده می باید بر اثر مندر
جیب می برم چاک شده تا دامن بجران
بیانی خراسانی از مهربان کشیده بیانی است

یک شمع گشتی مرده در خواب بیدار نموند
سالمه شده کین سخن را پاس میدانم
بیتاب محمد جعفر تنها نیسری از ارباب وصول و کلاشش مقبول است
صورت فرما و آید در نظر شیرین ترا
هر شود پیدانگاه حسن معنی بین ترا
مل گریه گدا از پیشانی من است
باین سامان اگر آن نو بهار ناز می
نگاه همین سرمد و جامست چشم می پیشانی
بگلشن رنگ و بوی غنچه در پر واز می آید
نگاه نیمه مست او به دوش نهی آید

4

یتیم ب محمد حیات بگرامی از دوستان قاضی اختر بود و در ابتدا اشاکرد محمد
صدیق مخمور زمانیکه از وطن به کاشغر رسید چندی برای نوب سنگه دیوانه
و بعد از آن بامیرزا افضیل مشوره سخن می نمود و از مولوی غلام محمد و مشغول تحصیل
علم بود و بامیرزا فخرالدین و میرزا محمد بن بشت صحبت داشت و بعد از تعیینه
که در محراب ابوالمظفر غازی الدین حیدر اولین پادشاه بود که بخت بد
روپیه ملازم بایرگاه شاهی گردید و از حضور شاهی بجای ییتیم رسید شخص یافت
و در همان نزدیکی بعالم بقا شتافت

نمی گفتم مکن در عشق ای دلی مبتلا شود
 یار قییب آن آشنائی گریه می آید مرا
 خانه روشن ز سوز داغ من است
 چشمت بود آشتوی قدرت شان نیست
 در خم زلفت هوشی بی تاب
 صد رخساره در دلها کنه چشیدن مرگان تو
 روم کشد آه از جگر از دیده میرود شر
 شب چو بشنید فغان دلم آشوب بگفت

٥٦

سبحان میرزا حمید رسا کس قصیده جالبی از قصاید است. یک بار در بدو و در شوق سخن
از شیخ محمد علی خزین لایحی می نمود و در مصوری و خوش نویسی دستگاری داشت
او اسطوره ثانی عشر جهان فانی را گذشت ۵

تا چند بخواب نماز پاست
ای فتنه دوزگار بر خیز
نیکو خواجه غلام غوث خان کشمیری که از مدتی بعد که بطیبه امیر لاسه در غوث
مغربی و شمالی هندوستان معزز و ممتاز است و صاحب از خطه ولایت کشمیر

1

بوتازمان استغفار محکم که گوشتی در کبر آباد انجا افتاست و نهست و اندمقی که
 مستقر آن محکم شهر آله آباد گردیده و این شهر موطن گزیده طبعی بلند و فکری ارجمند
 دارد و اوقات فرصت بسیار است و موافقت و توفیق منجان و نکته رسان
 میگردد و اندر و شعر غزلش که در نگارستان سخن از زبان کسی مرقوم شده است

اشعارش بصیت رویت انیت

تا غایت صفت زان خسار نور برینجا
 پرده شب از رخ خورشید و درینجا
 صاحب تکلیف کسی بر خود بنا ندارد
 اندرین دریا حباب آب گوهر برینجا
 از خدا خواهم بر در شمع نشیند مدام
 شب زبزم او قریب و دیده گردینجا
 اندران دادی که من مشغول فطرت
 در بهاران ابرم بازید و تر برینجا
 ناله و دود از خود بر آورد و تپان
 بخیر مانند شمع از بزم زبیر برینجا

بخیر و پندت ست رام کشمیری شاگرد رشید میرزا بحر کشمیری است
 ششی که همراه ما چون شمع در گرم
 چو در تحریر وصف لعل شیرینی شکر ریم
 فروزم مشعل آبی و شب با در گرم
 بر رفتن چو آید لعل سیرانی با شازش
 ورق از برگ گل آرم قلم ز نیشگر گرم
 براران لعل یا قوت نزار کن جگر گرم

بخیر و جناب می در حضور شاه عباس شاهانه خوانی ملازم خود تاگاه ازین عبده
 استعفا نمود و عذر عذر داد که بوقت خواندنم از هجوم غور و بیان قنوت
 ساطانی عزم نموده یمن تنگی میکند و قتل خودم بهتر است پس برای بعضی
 میگردد و با شاه رانید و باین معادق اولی پند او فدا و بود بولی و طیفه افتد

معانی و نهست

گر میر تر بیت بخیر از می رنجید کن
 سبب تعلیم غیاثم ز بعد از شب
 بخیر و دلموی آتش ز کشمیر بود و در شایر جهان آباد افتاست و نهست از انجا

برخاسته در عظیم آباد مسکن گزید و در سته احدی و نائین و الف خشت پاره

آخرت کشیده

بی پروا بال کرده اند مرا قاسم انبال کرده اند مرا

چچ پاک از گردش حیرت پیاپی صهارامن دور جام بشمار پخواران

چاک لمانه پی جلوه گری بود غرض برده دیگر ازین برده روی بود غرض

دوغ بر داغ نهادم چو گیسو مهرت که ز داغ تو مرا تا نور می بود غرض

بیخود و شیخ محمد اظم عظیم آبادی در نظم بستند ادبی و در خط نستعلیق

داشت در سینه تقصیر از نامه ثانی عشرت خویش و ندان را بیخود گذشت

دزد تا خورشید یک بینه و اچیرتند کسیت غیر او که چشم از غیر برداریم

بیخودی ابو حفص جوزی از احفاد قطب الاولیا شیخ عبداللہ جوزی است

در مدینه منوره و کربلا می معنی اکثر مشکف مازده و دو عهد بنده کما پیش

اگر کرده در علم تسخیر سبب تطهیر بود و در سینه است و سببین در پیمان

خانم تنگانی نمود در پاس

از بسکه بیدم از وصل تو فراق جویای فراق گشته اند آفاق

اکنون که بمن فراق تو کرد و فاقا خواهی تو بشام باش و تو کبریا

بیخودی ملا یوسف فراهی شخصی ناقص الخلقه و عجیب البین بود که یک

چشم و یک گوش و یک پره بینی داشت و کبر است منظرش بر یک زوی

منظر می نمود مکن شعر خوب میگفت و حالت جذب داشت

نخورد در گلستان گل و لاله آب میخو بگلوی شیشه می زد و شراب میخو

چهره لطیف ترا دیدم و مردم کامروز تا که باز بین حیلہ گرفتار گشته

بیدار بسیار و نلال و بلوی از گامیتان شاه جهان آباد و شاگردان میرزا

مظهر جانان و ملازمان تو اب غلام حسین خان ابن نواب اعظم خان بود

ع

پوخته چون مسافر و یکنه است
بفرزندان مردم دل غلط بستم بنده ام
بتیاده دست پسر غیر کشیده
شورش گریه فریاد و چو شیرین بگریست
گر بود خوششید رود و نظر تار و جگر
در عشق او کسیکه بود دشمنی ما
که هرگز دیگری مالک نگردد و دشمنی
یعقوب بدید آنچه دوست پسر خوش
گفت این آب سباده که کنی در پیشم
بیتوان بی آب جان ماند میستی زین

پیدا ارمیرزا محمدی اکبر آبادی درویشی معتزل و قانع و متوکل از مریدان
مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره بود چند روز قبل از وفات خود کتاب
نوشت که نصیر فلان تاریخ فلان ماه و فلان روز و فلان وقت ازین عالم
نقل بجهان عباداتی خواهد نمود و دوستان از راه مهربانی بنماز جنازه ام
توانند و همچنان بود قعر آمد

زخم دل آب نه خنجر مرگان ترا
امی تیغ تو آبروی سر ما
بغیرم قتل اگر آن نگار خنجر زد
آنچه کرد عشوه چشم باریاد انیم دل
بروز بپوش مرا از گیس جادو کس
نی نشینا سری فی صحنه بر کاری
باز در بزم خوشش نگهان شد
خون من تازه کند گلشن دامن ترا
دی زخم تو رونق جگر ما
ز هر طرف دل امیدوار بر خیزد
مستی آن ساعر سرش ریاد انیم دل
بجو بلبل شده ام محو گل روی کس
هست بد نظرم قامت و بوی کس
بسته زلف کسی از خمی آبروی کس

از قصیده

منم که سر بر دم بچو زلف یار گره
کسی را دچو من بسته هزار گره

بکار بسته من عقد و گرفتاد
 ز دست زلف گر گیر پر خم جانان
 چونی بیا دلبست شد گره بهر بندیم
 بغیر ناخن شیر خد که بکشد
 بهار گلشن دین مر قرضی علی که کشود
 بیدل عنایت الله خان بن شیخ محبت علی سنا نوی در سلطنت عالمگیر
 بادشاه بر خاقت عضد خان حاکم سهارنپور بکا مرانی میگذا را نیدر یا علی
 ای زلف و رخ تو صبح و شام دلبها
 بر باد صبا بگو چهای زلفست
 از بحر لب تو تلنگام و لبها
 تنگ هست گذر از مقام دلبها

ایضا

کل آرزوی طرف کلاهی دارد
 بر داشت بهار رنج در کار چین
 ترکس نظری بر سر راهی دارد
 از چشم تو امید نگا سپه دارد

بیدلی خیابانی از زمان فوجش بود

چشم ریخون و خیال خام آن دلبر درد
 میر با کرم علی عظیم آبادی شاگرد و غریز متد و مرید شاه گلشن و بلوی است
 و بفرق در دریا قطره بود و فوریا و بدریا پیوست

مثنی گرد و رم از وصلت بل پیوستم
 بزنگ شاخ چو نندی رگ جان بسته اند
 بیسیر میرا خود زاده معروف به بیسیر طبعی از که اولاد لیری متخلص بوده و بخدمت میر
 و قوش بگی بارگاه بایون بادشاه عزتیار داشت و همراه بادشاه بایران
 رسیده مورد تفضلات شاه طماسپ گردید و دوازده بانشوق حج بیت الله
 و زیارت عتبه رسول الله صلعم راه حرمین شریفین گرفت و بعد تحصیل سعادت

فان

فان

فان

دارین جانجا رحمت ایزدی پیوست بغایتی مغلوب و جادو عالی بود که بدر با
شاهی باند که از تنگی بخود میگشت و از شاه و وزیر باکی بخاطرش نمیکند نشسته

نذر دم مرغان یاری که میان از من سپید گهی بامین سخن گوید گهی از من سخن سپید
بیخ بر غم دیگران رحم بماند نسکینی چند بر غم ما کنی رحم بجان دیگران

بیغم پیوسته رای پناهی از نسل بهتران قانون گوی ملکد پنجاب بود و بطریق
تقدیر منوذر آزادانه بسر می نمود

فکاستگی بدست دردم مقروم اندازد چو سنگ است بیای که چشم دورم اندازد
رباعی

در باد و موج و موج اندر دریاست در ذات و صفات حق تفاوت نگذاشته
ای محقیقت نظر افکن بحباز سیرنگ بصد رنگ جهان جلوه نما

بیغم میر معصوم کاشی دین میر رفیع الدین خیر معانی برادر میر شمس سحر گاهی
ابتداء معصوم تخلص داشت و با رسیدن و ستان رسید بطن معانی بود

غیر از شکستگی برماند غیر از شکستگی بود و خط سیر نوشت ما
در دوزخ در شرط رسیدن بود تو شتر نخست وصل تو از خود بریدن

از لعلی دشنام هم آغوش نگردید از لعلی دشنام هم آغوش نگردید
زیر گرد پنهان است از کسا و باز از زیر گرد پنهان است از کسا و باز

اگر یک در بر ویم غنایان بند بر حقیق تسبیح شنیدیم که بسیار فرو شدند
تواند در پشت او هم بسته بود حدیث میگوید راداد من بود فروش

دلف کشیدن خوشتر بایومی آید دلف کشیدن خوشتر بایومی آید
گدازین روی گندم گون نباشد گاه چایه کشم گاه صراحی بر دار

چو بعد فاخته خط میکشند بر خاکم چو بعد فاخته خط میکشند بر خاکم

تا سفر کردن ز بوی پیرهن دایم بیا
کاروان تا بار بند و یا بمنزل سیرم
بیقرار شیر کاظم حسین خان دهلوی از احفاد سادات خان شاهجهانی و صاحب
خان امیر الامرا و فرخ سیری است و قاضی اختیار ابوی و با خان اوسیف الی
ستید رضی خان دهلوی را بطه محبت و اتحاد در میان بود و در افتاب عالم با
اور بسیار ستود

تا چند جوز خاری کل توان کشید
دخت حیات باید ازین بوستان کشید
میقیدی به عشق مردی آزاد بقیه بود و در سینه خمین و تسعانه از قید رگ
وار میرید

شوخی که دلم شیفه یک نگه اوست
صدنا زد که شرب بر چشم سیر اوست
بکیسی تتری آزاد طبعی از شهر تستر ریخته بود در بلده هرات مسکن ساخته

نگهدار از بوی گرم گلبرگ تر خود را
مریزای گل عشق شناس قدر جوهر خود را
بیگانه میرزا ابوجحس خان صفت غایت خان آشنا دهلوی از غلامان میرزا
محمد علی صائب است و کسیکه تخلصش آتش ناوشته بیگانه از راه و سر تخلصش

تو باین دلفشینی کی توانی رفت از جا
غباری کن تو بر خاطر نشیند ویر خرو
احوال شب شمع سحرگاه چه پرست
از سوختگان فضا جابگاه چه پرست
بیکم دهلوی از زنان شاهجهان بود

گر میسر شود آن روی جوهرشید را
بادشاهی چه که دعوی خدای میسر
سوار لاد میندی لال کموی جوانی جو به رت و نیکو سیرت از قوم سوار
منظور نظر اول و اول نظر بود رام غلام نام پیری بدیع الحال دلش چنان

ربو که چاره بیچاره بخبط و جنون مشتبه گردید آخر الامر این عشق مجازی را برساند
عشق حقیقی نمود که از خدایشان و آشنایان برید و با حمیر رسید و برکتش
خواجگان شریف اسلام در قیامت و از آنجا بیای عشق بجز من
شرفین شتافت

رحم بر حال من بکیس نمی آید ترا انقدر بر میرحمی اسی غلام نمی باید ترا
گاش یک خطه دگر زیستی یا هست بعد مرگ آمد و پرسید که بیار کجاست
بیار میرزین العابدین اله آبادی از اولاد شاه محمد فضل اله آبادی و
تلاذه شاه محمد علیم حیرت است بعمر چهل و هشت سال در فرخ آباد از عالم
فانی بدر جاودانی رخت سفر بست

تا که بلبل کجای نگینی آهم کجا داده ام صد غوطه در خون جگر فدا
بیچاره دل تو زانم چه درد بود بیار کرد و درد تو بیار فرار را
پیشا اید البرکات خان رئیس قصبه کاکوری عمده یسخرشی از سرکار رئیس
ملک اود و داشت و بجامعیت فضائی نوع انسانی مرجع خلایق بود و بیشتر
برکت تخلص میکرد و بعد عرض می بنی اختیار نمود

بصورتا کند قطره چشم آن پرور بلند از شاهان است دعا گوید
پیشا معرفت بجای بیار کجای مردی تجارت پیشه بود
از آفتاب تعلق مینا نهفته است این راز سر مهر میناب گفتنی است
تا که میر قصه دگر گوشت نه بفراید میطیبه دل شاید آن بی مهر و یار
می نشان پشاه ریحی در آفتاب عالم تاب است که تا تحریر این تذکره پیش
عمرش بیشتره را بعد رسید و از زبان میر عزت الله پشاه وری این شعر
مسموع گردید

و بر بیا که کنش کنایت مخانه دل است منزله خیال تو ویرانه دل است

این دهانت تا بنا که که صد حلقه زیند بر هم زده بباد که که دهانت دل است

از حال بی نشان زریب آصبا گو پای و دلتواز که جانانه دل است

مینو شاه خلیل الله این خلیفه ابرهیم دغوی بود و بزبان ابو المتصور خان

به لکشتو اقامت گزید و با سحر

در صورت قطره سر سید دریا نیم تو دره میدان مهر جهان آرم

گویند که کنه ذات حق توان یافت یا فتنه ایم یا یکه کنش با سیم

باب یازدهم

پادشاه ابونصر قطب الدین بیهمان پناه نصیر الدین حیدر پادشاه

ملک او و خلف ابوالظفر معز الدین شاه حسن غازی الدین حیدر پادشاه بود

که بیست و هشتم ربیع الاول سنه شصت و اربعین بعد المائتین و الالف کلیل

ملکت آباء بی برقوق مبارک گذشت و سوم ربیع الآخر سنه شصت و هجده از

مائت شصت عشر کوس حیل عالم بناگذاشت این فرمانفرما هر چند با کثر نفوذ و تکیه شاهی

جهان را منزه از صفات شصت و اربعین بعضی صفاتش بر بعضی چند ان غلبه کرده بود

که در آن اوصاف نظیر و غریب خود نه شصت و اربعین بود و میخواست که مرده زده

یا ندک القنات بذل و عطایش فقر همان و غلایان متحول و مستبدل بقیامت

و از آنجمله میل طبیعت به تناسب اعضا و حسن صورت است که در جمیع ملاح و

حسان چنان اهتمام بود که هر یکی از عجم و فعله محلات شاهی حتی الحجابات و الحجابات

به یقین و بجهان حدیثه رسید بود و در هر کوی و بازار شهر کهنه جوق جوق طاعت

تبطر شایان جنوه گرمی مینمودند و از آنجمله کافران و عیش و عشرت جهان فانی

است که احدی از سوا الف ملوک عشر عشرش بخواب ندیده باشد از دل و لاج تا

صباح و از کجا و تا کجا قصری از قصور سلطانی و دیوانی تخیالی و فوقانی در قیص
 و سرود و آهنگ چنگ و رود و قافیه قافیه جسیلان خوش اصوات و واه واه
 نیکوان شیرین حرکات خالی نبود و از انجمله توفیر اطعمه لذیذه و تکثیر اشتهای فنیسه
 که هر روزه بصرف مبلغ پنجره ار و روپیه میگردید و بهر یکی از خواص و عوام
 از آن حظی وافی میرسید با بچله در مدت ده سال که ایام سلطنت اوست
 سوای محاصل مملکت خود دست کرد و روپیه کما بیش از اندوخته جدا نمیداد
 تواریخ الممالک سعادت یلغان بهادر بهین طاری و ملاعب ایثار نمود طبعی موزون
 داشت احیانا توجیه بانها و اشعار اردو و فارسی میگذاشت
 در افتاب عالم این مهابت نعت از کلامش آورده

مرحبا ای سندی عالم علم و دین	ماه برج عجمی شاه سهری عربی
چون نسا نین چنین بر در توجن ملک	سرور جمله رسولی و شبه جمله بنه
اصل نور تو بود و فرج ز انوار حیات	بعد از روز تو زیباست هوای طبله
بوی لطفی برسان باد شهم را بدماغ	ای گل نازک زنگین چمن مطبله
پروانه کنور حیونت سنگه معروف	بکا کاجی کمنوی پدرش راجه بینی بهادر
نائب قواب شجاع الدوله بهادر بود این پروانه از ملائکه راسی سرب سنگه	
دیوانه مست در فارسی دارد و شعر نیکو میگفت و با قاضی اختر محبت داشت	
این نظاره بازی زود تر شد اکنی خود	تو کاری میکنی ای دل که خود را گوی خود را
بجز تو ای شمع پروانه تا سکه	کشد از جگر نه آتشین را
بگو حاجب یان شمع دل افروز	که آتش عاشقان را حکم بایست
غریبی بیکسی پروانه نمایی	برون در ز دیر امید و آریست
بی لعل لبست غنچه دل و انوار کرد	جان را از پیام تو شکیبایم توان کرد

وصل تو ز بحر نیت بر بهر عذابم این طرقت که جزو صفت نشانتوان کرد

پناه محمد پناه از سختوران دست بود

لاده گون چهره خوش زلف سیاهم است کشور حسن ترا صبح خوش و شامم است

پناهی از موز و نان خراسان چشم و ابرو داشت ازین روشناقان اورا حفظ

کمان ابرو میخواندند

گلگشت چمن گزاید آن غنچه دین پرو نیاید تاب لی گل ز غلبت انجمن فرو

پناهی دارا بجز دی شعله آتو از دلش دافع افسردگی و دل سردی است

یارب بسوز سینه پاکان که آرد ما جای رسان که پاک بسوزد گناه ما

پناهی میر اسماعیل از سادات حمدان بود

داغ جنون که بر سر سوداکی است مجنون عشقم این گل رسوا کی است

پور پها جامی مولانا تاج الدین خلف قاضی بهار الدین جامی و شاگرد ملا

رکن الدین قباکی بود وی از ارباب علم و فضل است و بارگارش قضات

خطه بهام گذشته اند و با خواننده هام تبریزی مطارحه و مناظره داشت و تیرت

خوانده شمس الدین محمد صاحب دیوان کارش بالا گرفت و در عهد سلطان بود

کورکانی رخت مفر آخرت بر نیت

بر بیاض آفتاب از شب تیره بکشید ماه را بر صفحه خوبی قلم خوا بکشید

اشب شمع از سر بالین بیمار مرو بیدلی سرور گریبان عدم خوا بکشید

یارب این یک قطره خون گزافه بکشید تا کی از بیدار و مهر و این ستم خوا بکشید

پور حسن غزنی الدین و سفر اینی میر میر خیال الدین و اگر و بزبان ترکی

پناه بر نیت

سز نش میکتد به خلق که از روی کتا من دل سوخته چون عاشق زارم خنجر

پناه

پناه

پناه

پناه

پناه

پناه

ماہر دیم جو پیدار دنیا پیر روزی شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم
 یورق فریدون از شعرا قدیم دار باب عرفان و توحید بود...
 عزیز آمدی از نامردان سئ نقان و ناله از بیدرو ناسئ
 حقیقت بشنو از پورفسریدون که شعله از تنور رسد دنا سئ
 پنلو ان در دیش محمد زوی شاگرد مولانا عید الرحمن جامی ست...
 این مقامی ست که اخبار پر گر خوش در دمنده می دنیا زو دل پر در خوش
 پیای سبیل عالمی از شعرا محمد شاه عباس ناضی ست در عصر نظام شاه
 و کهنی بدکن رسید عزت و ثروت بهرسانید...
 بزمی که در روز سخن جانب نیست ای دل کمی از است که بسیار شتیم
 پیامی شیرازی شاعری شیرین کلام بود...
 گهی ز دیده ترا هم گهی ز دل بیتاب کسی مباد چو من در میان گتش آب
 پیامی بروی که در هرات بعلم و فضل نشو و نما یافته پس با و راه انوار آفتاب
 ساخته...
 وفا و نده کردی به فامی نمائی مہ من عجیب بیوفامی نمائے
 پیامی چو زلفت کسے میقراری بدام کسی مبتلا می نمائے
 پیدای اخلص خان اصفهانی در ملک ہند زبان عالم نقل نموده...
 عہد بہادر شاہ ازین عالم نقل نموده...
 شفیق جرم برود کریم اظہار خجالت بر نگاہ پشت پادشہ زبان عذر آہ
 پیری اصفهانی از مصاحبان ضمیر می اصفهانی بود و یوان اشعار خود را
 بسفینہ مراد سے نمود...
 بیدار تو با اہل وفا جام شد آخر جیت از تو کہ پیداد گرت نام شد آخر

پیر فریدون

پنلو ان

پیامی

پیامی

پیامی

پیدا

پیری

پیشرو میرزا پیشرو بیگ در سر کار شاه طهماسب در سالک مستحقان بوده
چه خجالتی بچشم کشد آن شهید از تو که خاک بعد مردن دمی آری به پیش

باب تاء مشاءة فوقانیة

تابع غلام رضا مستوطن کوه کیلویه بود معاصر شیخ محمد علی خرمین تاجی است اکثر
معصومات و مطهرات را بعد از سیاحت پیوده آخر کار در اصفهان اقامت نمود
و نزد اکثر مردم بجهت گری متصف بوده

پیغام بود از تو نفاضا کرده ام
دارم هنوز دست بزرگان بشکبار
تابع محمد باقر قزوینی میرزا علی الدین مجتبی قمی بود در شایسته برکت و در سنه خمسین حج اقامت نمود
در ششم دست پریشان بر و سیزه و گل
بسکه باناهه برای پای مرا الفت بود
اشک گلگون را دل صد پاره پیلوینده
رو بخورشید آسمان نمسا
خفت زینت پرستان را سبک بکافیت
تابعی میرزای شاعری غریب البیان است
چشم مدد از غمزه خو خوار تو باش
بر لیکه صد هزاران دل جان بکافیت
بی فصل عاشق هست این تو کس و کج
بناله سگ آن کوی را عذاب او

تابع الدین تاج سدران شهر تربت است رباعی

ابریت که جز بلا نیار و غم تو
در بر نفسی هزار محنت زود را

ز بر نیست که تریاک نزار و غم تو
بیدل کند و ز جان بر آرد غم تو

ساج الدین رومی از قدما شعرا است

چشم من از خوننا به غم صیرم شده اندیش کم

سین: امید و آن عنہم امید و اور دیگرے

تاجی مولانا جالدین کاشفی شرف الروسا و خطاب و هشت و انسر و سلا
خس و تاج علما و خراسان و سرآمد درسان بود و شرب مداوم و عشق
خویشان گفتم هم سلی و هشت و درهند و شان آمده خیلی متمتع گشت و در سال
و نهمین و تسعاً از یزدان و در گذشت و سفر بند از اثناسی راه این قطع بابل
کاشان فرستاده بود و قطع

سو سے چند وستان روکم بنی

کہ سخا و کرم : اہل حیا ان
بزمین مسیہ فرو رفته

گاہی پر بخت من گریہ گوی بر روبرو کار

تازه لایحی و بطوری از شاگردان میر محمد فضل شایسته آبادی است

نیکو می آید گوشش را صد رفته
عمرش امان مینزد هر خطه کوسن طاق

میش و طغی حق کبر و غرور در حساب نیست
می کشد هر دم ترازوی قیامت

انتخاب انصاری کاظمی بخاری شہرت داشت و آزادانہ بوسعت مشرب

رنگب بند پیر می بود و دیو دلی سواد می شعر خوب میگفت

دوست اگر تو خاک غم سہرہ کا
زودست عشق تو را ہی زمین مسکین

[illegible]

دراب خانه مریخ که عشق خانه خراب
عزیز پر و حریف سناست و بهر یک نفر

ز تیش غم بگرم یار و یار گشت لیل
علاج دوری آن یار و یار حکیم
نشد که نخل قدش در بند ورم تاب
منال باغ اسید دند او بر حکیم
نایب منشی بشیر الدین و طمش قصیه موافق از قصبات دارالحکومت
مکتوبست طبعی رسا و فکری خلک پیاد دارد مشق سخن از دوستدار
مولوی محمد حسن بگرامی متخلص ایسن کرده و سخن سخن نوی سبقت

از معاصران برده

بخت نادر که عشقت بگری نیست که
گوی چو گان هوا تو سر نمیست
تا هوای شوق صلت بسد افتاد مرا
دار و گیرم بوزن سحر نمیست
این چه تیر است که انگشت نگاشت بهما
که چو غزال مشکبک بگری نیست
تا کسی صفائی از متقدمین شعراست در قصب زد گفته
ای شده بخت و حال خبر نیست مشکنا
آتشش فعل لبست در جان مشتاقان
یگر شد گاهی گاهی زنده می سازد
حقه فعل لبشکر فشانش سید
در سخن بر دمست تمیست و در خوشای
تپان میرزا احمد علی معروف بمیرزا رمضان بیگ ساکن قصبه اسیون
از توابع شهر کشتوست اصلاح سخن از قاضی محمد صادق خان اختر میگرفت
مدتی در کانپور تباشیر معاش طرح آفاست انداخت بعد از آن رخت بپوشید

کشید و بهما نجا سفر آخرت گزید

ما بر دیم بهمساگی یار و یار
کس نگفت اینکه درین کوچه سجائی
کشاد دل پیچید ایند قبا ازین نمی آید
دریدن پرده گل چون صبا ازین نمی آید
نقاب بگنده بر رخ پیوسته کشتی و در
که انجایم بدر حسرت دیدارم اندازد

تیشته زو قرا در بر من به پلو دشته
در دیر او دشت من در جگر میشدم
تجرب و معروف بمیان علی تجرد اصلش زلفشان ست کی از اجدادش
در لاهور توطن گزیده و خودش بایان عمر در کوستان پنجاب مشرعی گردید
و این همان تجرد است که در نشتر عشق از ظلت جمیع نامش شمع محمد علی درو

گردیده

ای زنجار تا توانی طالب دیر باش
عاشق قریند پیوسته شدی به شیارش
ترا می نشست زینجا که رو زید دید
قیامت ست پس از پدر جدا کردن
دم زنج بودیم که نظر کنی نکردی
بسر جم جمیع بالین مژه تر کنی نکردی
تجربید بلوی از مستو سلطان علماء الدوله ناظم بنگاله بود و بقرآن معلوم میشود که
همان تجربید میر حیدر سورتی است که در صبح گلشن بگوشده
کیا بسرمه درش خموشی گرفته ایم
چرخشیم بایر کس نبودیم بخت ما
تجربید میر محمد علی ابن سید عبداللہ لاهوری است از لاهور به برهان پور
رسید و از مولوی شاه غلام محمد تمیز طائف مالدین مکنوسی کتب نقل طاهر
و باطنی کرده بمرشد آباد رسیده رحل اقامت انداخت و بر اکثر کتب
در سید حوثی نگاشت و همین تجربید را در نشتر عشق تجرد بخت تحتانیه سمو
بجای نامش که میر محمد علی است نام پدرش که سید عبداللہ باشد نگاشته

ریاضی

پیش عارف که دامن حق دانده است
جز نایز حق آنچه است فسانه است
در کعبه و دیر نیست گنجایش حق
و لایحی نگاشته لایح خانه است
ایضا

ای ذات تو در د و کون مقصود خود
تو اصل وجود و آدم در فرع تو بود

اینهمه کمال محبت است تو بود کین اصل ز فرع خود برادر نبود
تجلی حافظ محمد حسن صدقاً با آنکه کور را در زا بود در فنون جفر و رمل و نظم
وزارے کمال داشت

وز فاقه بنده نفس تعلق پرست را زنجیر برادر ز پاپیل مست را
تخلی سنان طبعش با بر روشن بیانی و نکته دانست
از بسکه شهیدان تو بیرون ز حسد
تجلی سید کریم علیخان لکنوی ابن حسین الله و له ناصر الملک سید
عنایت علیخان فتح جنگ از اخبار خاندان شاه او بود و عشق سخن از جان
محمد صادق خان اختر می نمود حیث که در محفل ان مشایب جاوید اکثرت می نمود
ما چشم کشودیم حسین وقت خزان شد
دیدار تو سر زین عیش منت و لکن
از حال دل خویش تجلی خیرت نیست
از حال تجلی تو چه پرستی که گویم
تجلی شیرازی از زنده علما کرام و فضلا و عظام بود و در زمان سلطنت
عالمگیر پادشاه به بنده وستان رسیده متع دانی برداشت پس عیود بوطن
احمد اکاش و انجا از حضور شاه عباس ثانی محال اردکان را البیو غالی است
و بفرخت مصروف تدریس و تالیف گشت

بسکه درشت غبارم آرزویش نفس
نمی آید کار حساب استعدادی باید
تا امید بیاورنجا خضر راه بدعاست
خواهم چو ببلبل با تو می هم هست کنم
گرده تصویر او شد هر کجا که درم نشست
پریدن کار با شش نیست گرچه با پر دل
می شوم خاموش تا فریاد رس بپاشد
دستی بران کمر زده قالب کمر

ما

ما

ما

ما

از من نظر رسته تو چشم از جهان پوشیده من

با دیگران گردیده تو برگه تو گردیده من

زیر خاک هم در جستجوی دیدنت بشم

مرا چون دام سیر وید ز هر تار کفن بجی

تحسین شیخ غلام علی دهلوی از سخنوران عهد عالمگیر یادشاه و ملازمان کی

ادشاهزادگان هست همتا شنی شقاوت تلاش او را بر هر طایک ساخت

از خود نروم تا نکشد جذبه شوق

پرواز بیابان تو گشت مشت غبارم

خنده در یاد لبش چون سر کند سیمان

آب حیوان ریزد از هر قطره صبا من

تحسین میرزا اتقی شیرازی کلامش قابل تحسین و آفرین است . . .

از بسکه در قناعت افشوده ام گلورا

ترسم که ریزم آخر بر خاک آید و را

کس بقصد ز بهر اسی دشمن نرسد

تحقیق دهلوی از خوش فکران عهد عالمگیری است . . .

بند چشت با نیایش یار بسیار مرا

بجودی آینه توید در بسیار مرا

تحقیق محمد نورا که کشمیری سخنش را رتبه و لپه پرست . . .

آرام جانم خوابان شمایید

در دلم را در مان شمایید

باران باشد غمیر از شما کس +

تحقیق میر محمد عظیم عظیم آبادی این میرزا بیع الدین معروف به شین که در اصل

نسخه
نسخه
نسخه
نسخه
نسخه
نسخه
نسخه

از سادات سمرقند بود و تحقیق در دلی بصیرت میفرمودت خفیض فضائل ربوده و

موسیقی و تیراندازی را بحال رسانیده و بعد صد سال جهان گذران را گذشته

زین الدین احمد خان بهیت جنگ ناظم عظیم آباد اعتقادی با وی داشت

جواب بحر وجودم به از وجود مرا

هنوز صورت غیرم دو چار میگردد

که نیست غیر عدم در طلسم بود مرا

گر فتم اینکه دل آینه شده چه سود مرا

تراب شاه تراب علی ملوی خلت الصدق شاه کاظم از مشایخ کبار قصه
 کا کوری بود و در عارفان خدا آگاه محدود و برین غایبی و اردوئی ایدار
 اشعار موزون می نمودست سال کما بیش ست که بر حمت ایزدی پوست
 جز بجز در شکل حباب است به بینید
 چون خواب خیال است غم و نشاط عالم
 برون در و نشسته است به بینید
 عزیز دله او شخص و گرفتار سدا ید
 بل حله حیان عالم خواب است به بینید
 اگر سیرتیم زنی که سرش از کاشق
 چون فی تھی از خویش تر است بینید
 از لب جان بخش خود بهر دست احرفی گو
 نیست کار از سر مرا محو سرو کار تو
 مگر تراب قید عالم همچو سرو آزاد است
 ای شیخ جان طبع شوق گفتار تو
 من چو قمری طوق در گردن گرفتارم

تراب مولوی شاه تراب علی ساکن قصه در برور از قصبات سرکار خیر آباد شملق
 مدیه او دست زمانی نوکری سرکار انگریزی گذرانید لیکه مغلوب عشق خدا
 و رسول صلعم بود جذبه از جذبات الهی در رسید ترک روزگار کرده را جلا سفر حجاز
 اختیار کرد و مدتی انجا یکسب سعادت پرده اخلاص و محبت به بند نمود و همچنین چیتا
 اتفاق افتاد و در مره اخیره مجید آباد رسید و جسم خاکی مفاک گور انباشت
 از معاصرین قاضی اختر بود و در ولایت عربیه نمود ...

تراب این قشنگا سبزه خوانان خوش
 ویرین میدان که پرسد چون تو از چه جا
 مگر چه و ناله و فغانی چستند
 یک من زار و میهمان چستند
 مرد و ایجان که یار می آید
 ساشته چند با شش و آن چستند
 آه سرد و شرک خوین گرم
 دارم از عشق او نشانی چستند
 آفرین بر تراب رشیدا باد
 یک زبان دارد و بیانی چستند
 ترابی کرمانی از خوش تماشای نکته رس بود ریاسه

دوست از خشت ای دبیر پاکیزه خصل
شد قائم از بار غم حیرت تو دال
در یادیه فراق چسبند آن گشتم
کز هر سیم آبله زو پاسه خیال
ترخان مولانا نورالدین دهلوی در علم معیت و هند سه بخونی مهارت داشت
و بنا دست پیاپیون بادشاه گردن می افراخت و پادشاه اورا بطریق
مزاج ترخان میگفت که کنایه از مسخره باشد در نه در حقیقت منصب ترخانی
که فوق جمیع مناصب است نهشت و در سال رابع و تسعین از مائیه عاشره ماه
عنصری گزشت

دلنگ و درازان خند این شسته ایم
تا مندیچه هر برگ بیان نشسته ایم
چون دست ما بدامن وصلت نرسید
پای طلعت کشیده بدامن نشسته ایم
ترک محمد صالح قزوینی از ترک تازان میدان خوشنویسی است
نیستی مرتبه نیست که هر کس برسد
این مقام نیست که جای من عفا باشد
ترکیا یزدی ابن عم خواجه سیف الدین محمود بود و در نقشبندی دستی داشت

روز عزت شش و در فکر سبایی هنوز
برنت بر روی صبحی گشت در خوابی هنوز
ترکی بهانی از ارباب خوش بانی است
ای خوش آن رند که در مجلس غنم بگیرد
طاق ابروی بلا گوید و ساغر گیرد
دل من گرم تو با گشته بهان غنم است
عالمی سوزد اگر صحبت من در گیرد
تسکین میرزا باقر دهلوی است

کنده ام جانها که تا جا در دل او کرده ایم
جسته ام از بهر نام خود و غمین باره
نسل ابوالحسن شیرازی از سادات دست غیب شیراز بود
بر مراد دل ز غم نیم گام از دست دل
همچو نابینا که عمری دست نابینا گرفت

۱۱۰ قسلی اصفهانی از اولاد وادع الدین حسینی بیانی ست و در دور جهانگیری
بهندوستان رسیده مدتی مرقه الحال گذرانید پس بقصد وطن از انجا کوچیده
در کاشان رسیده انجا طبیی واسع اجل گردیده

۱۱۱ این سیاهی از سر ذراغ من سان برنجا
باز ختم تیرگی میرفت چشم شه فقید
۱۱۲ قسلی را می یکار ام پسر گوپال را می لکهنوی که عیدش راجه خوشحال را می باب
سرفراز الدوله میرزا حسن رضا خان بهادر بود

۱۱۳ اگر چه نسبت به خردیدنت موس مارا
ولی چه سود نباشد چو دسترس مارا
نمی یابیم آتشی تشنه بگانه خود را
چنان سازم قسلی این دل دیوانه خود را
کس نیست در جهان که بجان مال تو
افسوس آنکه جای کسی در دل تو نیست

۱۱۴ تسلیم سلام الدخان از: عاظمی فافته قصور بود که شهرست در علاقه
لاهور و روار السلطنته در لی نشو و نما یافته و در شهر کهنه رفاقت نواب
شیر جنگ اختیار نمود و نواب اصف الدوله بهادر او را محترم میداد

۱۱۵ دور از ان آستان چه می پرسی
آستین ست و دیده تر با
روز محشر بشد و فردا سی قیامت
ای شب چه ترا هم سحری خواهد بود
درد وصل او دست و من زند مانم
نه آن می نماید نه این می نماید

۱۱۶ تسلیم محمد انوار حسین از مردم قصبه مردم خیر سه سوان شیرین زبان و شایسته
ست در نظم کبریا نری طبعش رسا و فکرش عرش پا و در شرط از سی دست خاتون
راید طویلی خلی از ادانش و وارسته مزاج ست و با مردم لطیف المزاجش
اتحاد و امتزاج نسخه ناج المداح که در معراج فرمانروای معظم و حکمران مفتخ نواب
کلب علیخان بهادر و الی ریاست مصطفی آباد معروف برامپور حرسه الله

عن تعالیه الدهر فرام آورده و دیدنی ست که چقدر چهره استعدادی در آن
 بکار برده باندازی با انواع معانی و بیان و بدیع صفی تشش را بکار بسته که
 صیدی از الفاظ فصیح و عبارات بدیع و معنایین برجسته از دایم تحریرش
 نه بسته این چند اشعار از همان کتاب با انتخاب رسیده درین محل ثبت
 گردیده است

از زبان ناز و عتاب عشوه و ایما خوش	بندگی و خیر و تسلیه و نیاید از ناخوش
در ایاض خجی تو هر گل ابرم پیوست	لیک سحر و جادو ز کس نشود ناخوش
دید زاهد چون بسوی روان نه برفت	عجا که اندر کمان پانچ نفوس خوش
میر و تسلیم جان و دل ز دست با جئون	بر سر بوی سیاه زلفت او سوخته خوش
ای قدرت سر و سر و سر و سر و سر و سر	سایه ات نور چه نوری تو خوشتر کرم
منست تسلیم تو مستی مست جام شاعر	بیت ابدی می پیتی غیرت بیت اعظم
گفتم من از آئینه کسی هست نظیر من	گفتا که نظیر من چه بود عکس ندیم
باشد شعرا گردون دله خسته خست	آموخت مست کافر مضمون نیست

تسلیم مولانا معین الدین سندی از قسام علوم و فنون بهره کافی داشت و شش
 از شش بود و قوشش دل گویند که تسلیم نعظیم محمد عطا شاعر که نیلی طبیعت المزاج
 بود و بیک روزی محمد عطا و انما سی خود دل در آستین آورده در محاسنی بر سر تسلیم
 افشاند پرسیدند که چیست جواب داد که این خرد دل ست مردمان بخنده و خندان

کلام تسلیم نیست

سبا و تحلیه خسته دل زما تسلیم	که زیب خرقه ماشیه که کما زارست
کیست روبا که از شیر زبان صرفه	عقل از چپش عشق زبون میگردد
تسلیم میرزا معین خلت میرزا معین الدین اصفهانی که دبیر محمد زمان	

۱۰۰

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

دی بوی طره جان پرورش جان تا کرد
جان چو دریای آن زلف عارض جان تا کرد
تقی محمد تقی میرزا طهرانی خلعت الصدق فتح علی شاه قاجار بادشاه ایران
بود و در خوش رفتاری بگانه زمان

بجوش خون ناحق کشندگان پامال میگردد
اگر ایزد بچشم ما به بیت فانی مارا
آباد و صبا بوی گل ستاره چه حاصل
که طالع بدر خنده ندارد و قفس ما
نشان پیش برین باغ غیر سرگرم سخن گفتن
کفایت میکند مارا از همین دزد و دین
کلی شد گزند و زخمید و جهان آنکه دلش
بسته اند زخم آن زلف خمد اند زخم
مربع انجم چگناه است محبت که از آن
دشمن جان من آمد همه بگانه و خوشش

تقی میر تقی الدین محمد خلعت امیر جمال الدین حیدر بر روی از طرف سام میرزا
منصب سعادت هرات داشت و با شناسی سفر حرمین شریفین در سنه
اربع وربعین و قسماً به قدم بر سفر تا گزیرینا و پیر گزشت

انگشوخ که دی و عده صد گونه جان کرد
المنه بقده که امروز دفت کرد
تقی میر محمد تقی و همی از دلی به لکنو رسیده مورد مرحمت نواب آصف الدوله
بهادر گردیده

تقی که داشت از تقوی هزار دودلا
بناک میکرده امروز بخود افتاد است
تقی نیشاپوری از قریب از نظیری نیشاپوری است که در هند با وی بود
شک آیدش که با تشینه شایخ گل
مرغیکه در هوا می توان آشیان گشت
تکش خاں خوارزمی خلعت ارشیده سلطان ارسلان شاه بود و در سنه ثمان
و حسین و خجبهان و خوارزم بر تخت سلطنت نشست و در سنه شصت و شصین
و خجبهان رخت ازین عالم بپست ر با

مینه چو فلک نمایدش قوت و تاب
اندر کف با تیغ چو یک قطره آب

دستم چو سحاب آمد و این طرف که دید
بر یک سبک قطره جان کرد خرب

خان

نگو جان طایرین انعام بین ششیرازی از بهوانان برنگه و سلطان حسن

میرزا است

ز بیم بکشد و بین بنام بختیاری
که نشت یکسری چو تو محاسن نهانی

خان

تکبیر سری گویند از طایفه میرزا میرزا بود و خود را کتب زوده و مینمود

ع

رفتی و جلوه تو رفت از برم هنوز
یک خرم گل است ز پاتا سرم هنوز

یک جرحه نمی بیاورد تو خوردم رنگ گل
خون بهار میچکد از ساقم غم هنوز

تکبیر کلماتی مل و ملوی ملازم سرکاره انگیر نیست

بجوشد موج خون بر دم چشم خفته است
چو تیر خنجره اندازد بت ابرو کمان است

مکسین را می بگویند حیدر آبادی معمر قاضی و قاضی است

از لطف و عتاب تو به سیه و چشم است
یک نیمه با مید و دگر نیمه به پیر است

یک جان عذاب نیست این با عظیم است
زنده چه بود کوبنده کار سقیم است

تکبیرین ملک سلطان کشمیری خسرو میرزا و میرزا یک چو بود

چو لکها که روز قتل بر دم برده تیر است
تو عید دمی با لادست بر یک می گفتی

تو حیدر میرزا و تراب بن میر محمدی و ملوی به بهار نال ملک سر بلند خان بود

در شت در عهد علی و در میان مهابت جنگ در مرشد آباد رسیده رفاعت
محمد ایرج خان اختیار نمود و آدم از او منشس بی قید بود و بشنیدن و خویش

شعر لطیف و جذبه نمود و میگرفت شبی که عبا حش روز وفات او است بنگار
این بیت حافظ شیراز مصروف بود

همه ست ساقیه قد می پرستم ز یک کن
و به رنگ درنگ نذر و تشابک

از کلام اوست

عاشق زلفت تو کی و دوسته از سر تا قدم
خویشین را در سلاسل لبه از سر تا قدم
غیر من کز شک گلگون سرخ بچشم کرده اند
بچشم در خون خود نه نشسته از سر تا قدم
سوزش بود کند زنجیر در پا عاقبت
در گرفت آتش کیش از سر تا قدم

تو سستی تبریزی در مضمون تراشی و گلد سسته بندی و جامه چینی مختل
دستی زبنت و بدور اگر می با بهر صدها هندوستان گذاشت

دل غریزی که فرزند دیگر را اند
تنگتر گیر و ز مجنون در بغل صحرای
برنج معشوقی و قافا عاشق نشید اگر
گل بصدناخن گره از کار ببل و اند
آتش دست می دیدن موافق
عجب که بجز میگرد از جناب خجل

توفیق مولوی شیخ محمد کشمیری با داماد سحیاده از دشن بیرون زمره دبیران
و شامین دمی اجل را بیک اجابت گفته این شعار در شان جناب سرور

صلی الله علیه و آله وسلم از دست

سرور جای تعجب نبوده بسیار تو
خویشین را اگر از بل نظر نیاید کرد
دشاه و دجهانی و زمین پس ترا
آتش نیست نیست که خور را کم از آن
رسیده بود بدان کار سرور که شود
جهان بدیده مردم زود و کفر سپاه
که آمدی بی طغای آن در محفل قرب
بدان تشابک که داماده سپاه

توفیق یزدی در فن شاعری موفیق توفیق ایندومی است
تیرت از سینه من دل زده آید بیرون
بچو آن کس که ز ما بکده آید بیرون

تهویر تبریزی در عوطفه مخموری منور و دلیر بود
رسیده عشق بجای که کفر اگر نبود
ترا پرستم و گویم خدای من نیست

تیمور سلطان پیرایه ابراهیم پشتر آبادی بود
آمد بهار و هر طرف صوت غنیل است
ساقی بایری که عجب موسم گل است

باب شامیه مشتمله

ثابت تیریزی مشق سخن از پیرز اصائب تیریزی سینود و روتری سیرز اخوان
گفت که مطلعش نیست

طلوع صبح تیغ کشیده می ماند
شفق یسبل در خون چیده می ماند
ثابت فی الفور این مطلع گفت

دو ابروش بد تیغ کشیده می ماند
دو زگرش بزال رنیده می ماند
گل تاراج خزان رفت و گشتان شد خراب
زگر ای یسبل گنج در نهان کیست

ثابت علی اکبر روی مخاطب ثابت خان رزار اکین سلطنت پهایوس
واکبری بود پسکه ز انبار زمان از پنهانیه همیشه اگر کسی خواست ملاقاتش نمود
شرط میکرد که در حق من گوش بر سخنان حسان و دودباشان نه نه و از علوم
رسمیه بهره داشت و در سال خامس فائده عادی مشرق جهان بی ثبات رکذشت
کتابی در صرف از وی یاد نگارست

تطیع امید بود قوت بازوی طلب
به پر رنجیه پرداز توان کرد انجا
از بهر مقام تو قریب آمده در راه
یارب که ازین ره نبرد جان بسلا

رباعی

دیدم ز فراق انچه یعقوب ندید
این واقعه کز بهر تو آمد بسرم
در عشق کشیدم انچه مجنون کشید
فرما و گمان نبرد و دامن نشنید

شاقب میر سید محمد علوی مست

خندان بجا کم آن بت نامرین است
در موسم خزان چو گل ز عفران رسید

شعاری قزوینی از شعرا و فضیلت شعار بود

شعاری

شعاری

شعاری

شعاری

شعاری

چون نیارم که به چشم لبش کنگش
صورت او کشم بوسه زخم بر دوش

خبرش نیست که در جان و دلم جا دارد
مدعی آنکه نهان میکند از چشمش

سخن ثانی بیدل رسد آنکه بحال
که کند خسر و آفاق نظر بر بخشش

شما ستم و نبش محمول است و کلامش معقول
ز دل بیرون کند و از دوش نمی آید

شمس میرزا علی امان کهنوی خلعت میرزا خاخر کیمین بود بتلاش وجه معاشش
از لکشتو یک لکته رسید و راهی بمقصد نیافته از اینجا در شهر بوگلی بیکان قاضی

محمد صادق خان اخترا قاضی گزید و از اینجا به عالم کثرت شتافت
بقاعان که یار نیاید ولی بدیدن یار

شمس شعار غلامان کند اگر آن شاه
که شعار غذا نم که در شمار آید

شمس نواب کاتب لیخان فرزند رشید نواب حسین الدوله ناظم الملک و علیخان
سباز جنگ طبع موزون آشنای بیچار علوم داشت

خاغل پشه ناسد که نمین است خموس است
فکرش بسیر چرخ برین است و خموس است

ابروی جفاجوی ترا چاره چه سازم
پیوسته بمن بر سر کین است و خموس است

پهلوی تو هر سیده گوچرث باشه
در صف فعال تو نمین است و خموس است

نوری ملا علی از مردم هرات بود و با هر یک از آشنایان و یگانه جا و ده استمرا
و منازح پیچید و خطر خا و راعلا علی گاو میگفتند در سینه احدی و تسعانه و فخر

حیاتش گاو خورد گردید به یا عی

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد
با غیر بر غم من وفا خواهی کرد

اینک من چپاره ز کویت رفتم
بپیکر تو گر جفا کرا خواهی کرد

عهد شایر جهانی بود و بحکم پادشاه بطریق سنارت بمقصود شاه عباس ثانی والی
 ایران بنسبیده و مطرح تفصیلات سلطانی گردیده و همین الدوله ناصر الملک
 سید عنایت علیخان بهادر در فتح جنگ لکنوی خال و اجد علیشاه خاتم سلایق
 او و از اخلاصش بود

کس بداند که جزو این پیشه پیران
 می نشاند یک کجاک و خجاک پندیران
 جهانی دوست محمد میر واری یا اسفراینی بود
 خوش است می گرفت یار خاصه فصلها
 که گشت عینیل و گل مثل زلف خضر
 بطرمت جوی نشین خرام آب نگر
 که می برد حرکاتش در ایل موش قمار

از قصیده دیگر در مدح خوانیه حبیب ساد و جی
 ای حرم حرمت راعش قش اشکان
 نیست وصف ایات خلک کانی پاک
 می ز رفعت استانت ششم مقبلان
 این جهان بیدان و آن جهان کی بان
 دست در یار کشتی کاشه جبین بکفت
 داد و آبنگ که انی زان کفت کشتی

جانی صفایانی فکر شش جان الفاظ و معانی است
 چنان بکشتن عشاق دشت یل عالم
 که نیم کشته را کرد از شتاب مرا
 جهانی لکزی آفریننی ملکه اوده بود و بوجه یعنی و مکر و از سلطان حسین میرزا
 بقتل رسید

اگر یار من از من کسی دعا پرساند
 در ما کنم که خدا پیش بدعا پرساند
 جهانی هر وی از اقربا و مولانا عبید الرحمن جامی است
 بگریه گفتیم ازین در مران مرالین خود
 بخنده گفت برین در میا و گرین
 چا و یذلا علی ما زنده رانی سلسله نسب خود بحضرت بلال میرساند در ابتدا
 دانش تخلص میگردد مدتی در اصفهان اقامت داشت و هانجا در سینه سبعین

جانی

جانی

جانی

جانی

جانی

والف بسفر عالم جاوید رخت بر بست

تشنه بر چید که در بزم بخورم نشسته
با خریجان و طم از شیشه می صاف است
در دلم کاغذ ابری رقم کشید
شاید که پی بدیده که گریان من برد
گذشتن از لب میگون بوقت سبز
چنان بود که کسی تو به در پس آر کند

جاوید و لی غانی که بدرویش جاوید شهرت داشت و اصلاح سخن از میرزا
ابراهیم همدانی بر سید شمس در ملک سبزه شمع گجرات رسید و همدانی از جاوید میگردد

در قالب بر لفظ گنجایش منی کو
تا با که توان گفتن من با که سری دارم
کیفیت در روشنی در عشق بود جاوید
جاوید هم و جاویدان عشق سری دارم

جباری نیشاپوری از قندار شهر اردو و امان آل سلمان است
می بینی آن دوزخ که باوش همی
کوئی که عاشق است که پیش تو نیست

جدایی از نازک خیالات ما و راه اندر است

کر رسم اندیشه آن زلف پیش
چه بلا بود ندانم که مرا پیش آمد
نیست ممکن که همه عمر کشادی یابد
مشکلی که تو من دل شده را پیش آمد

جباری امینانی امیرزاده ترکمانی و در و شاه طماسپ ماضی بود
بخدا که شکست آید اگر نه قدر برانی
که گرفته در دلم جاوید قدر محبت تو

جباری آقاموسن کاشی در اطبای نامور و دوست درویشان و سبیل
محبت ایشان جاگزین خاطرش بود و همین یک شعر بنامش در تذکره نامور

است

در مصر و طم یوسفی اسوده که برگز
یعقوب ندید است ز لیلی نشسته
جباری امینانی خلیف عالی خان از امرا شاه طماسپ ماضی است

گر نه اش روز جزا و عده دیدار
در تیره خاک شهید تو تحمل کند

جاوید

جباری

جدایی

جباری

جباری

جدایی

فایز

چراست محمدی قلندر بخش کهنوی سپهر حافظ امان و شاگرد میرزا محمد جعفر
 حسرت بود اگر چه پوله شش شهر دینی است کن بدت العیر آقا مست لکنو فقیه
 کرده و مدتی بلا زست و مناد مست بختل حسین خان ابن قفصل حسین خان بکا
 بسر برده و در عین مشاباب برود چشم جهان پیش از نور عاقل گشت شعرا
 بکمال لطفت و صفای گفت و گوی بیس نظم در می بسم می نمود

بی روی تو ای مه و طم آرام ندارد این صبح فراق تو مگر شام ندارد
 کس نیست در جهان که دو کس را یکی کند عشق است این که شعله خوش را یکی کند

چرا ح شیرازی مصداق پیشش عشقش برای قلوب از باب عشق بازی است
 قد خمیده به پیری عصا بدستم داد ز کیش عمر بهین تیر در کان دارم

چرا فی تخلص میرزا افتخوری یک اند جانی است
 که بشکر عشق گاه شکایت شنیده ام این قصه را بچند رویت شنیده ام

چرخ میرزا علی جان ابن خواجه ابوعلی و خواهر زاد و میرزا خان کرکین لکنوی
 در ابتدا بعد از من تخلص بود

دلبران چشم من از گریه با فسون بستند و به دل چاک نمودند و ز خون بستند
 دامن زلف تو از دست صبا گیرم شانه را بین که کشید از من جدا چاک نمود

ریاضی

شب که برین ای بت قائل رفتم آنگنده مرا با خاک بسمل رفتم
 از بهر دل آمدی میسوم ککن + صد گونه خجل شدم که بیدل رفتم

چرخ وی بر وی معروف بابا جزوی همان است که کاتب شمع انجمن زامی مخبر
 بذال منقوطه تخریف نموده و وی مردی آزاد شرب از قوم خفیا بود و برد است

آفتاب عالم ناب در سینه خسته عشر و تسهله اجزای جسمش با خاک صفتان

فایز

فایز

فایز

فایز

یکسان گردید

آب چشم غمش را رسوای مردم کرده است
 نپید و در سوغند انم کراگم کرده است
 تا تو هرگز می نشینم آه کمتر می کشم
 چون نفس غیر است و پیرم درم در کشم
 جزو یکی قبی این یک شعر در آفتاب عالم تاب بنام او مرقوم و در شرح همین
 بنام جودی بروی مسطور است

عاشق و بدنام اگر گشته و کله بایر خوش
 عاشقی بدنامی دار و دلی کار خوش
 جیشنی غلام علی لاکموری از ملازمان آستان جهانگیر پادشاه بوده
 تو در سخن شدی ولدت از سخن کم شده
 تو لب گزیدی و سیرانی از چمن کم شده
 جعفر الله در وینچان و دیوی از اندر دولت عالمگیر نیست که حکومت غلامی
 زمانه و بعد از این بصوبه داری اله آباد سر فرازی داشت و در سینه شتابین و

الف بعالم بقاشناخت

من از دست دل برستم خجل
 خجل میکنم آری و داسه دل
 جعفر بیاب این بهر ادا بیگ لایحی در عهد شاه عباس ماضی وزیر لایحان
 بود

باری هوس فراغتی میکرد
 گریخت نیاز سوده می بودت
 جعفر خان زند خلف صادق خان برادر کریم خان زند بود که بعد فوت
 علی مراد خان زند حکومت شریه گردن افراشت و تا سه سال قیام کرد
 خیلی عدالت شعار و سنجیده اطوار بود و در سینه شالشت از مائه ثلث عشر
 بزهری که زرش در سپهر یومی خورانش ازین عالم ارتحال نمود
 این کم بهازمانه چو چوهر نیشید
 کشته تیغ فوج و موج طوفانم گرد و ست
 جعفر زلفی مردی قزاق و پهلوان و دی علم و سوزن طبع و زلف و دلی و در زلف

و تاهی شعله بندیه یعنی کلام لغو و بیوده است چون وی اکثر معنایین نموده شکله
 بسکک نظم میکشید باین نسبت ملقب گردید گویا درین فن هتاش جعفر
 زرکوب است که بعدش مرقوم میشود و بعضی میگویند که جعفر زلیخا از زمره عارفان
 کامل بود و در هر چه مزل و مزاج کمال خود مستقر نمود و بعضی شعارش مملو از مضامین
 عرفان است لکن این شعار حقیقت شعار از نظر نامه نگار نگاشته اند ازین
 چند ابیات مشهور وی درینجا مرقوم گشته است . . .

من آنستم وقت رویین تنم	که ده پا پیر از مشیت خود شکلم
کنم روزن اندر چپاتی به تیجه	بر آرم و مار از سر مو سپید
بر شمشیر گوی چشمن بنگ را	بر خست بهم پیشه نشسته
بیست خله بالی حسن بر کشم	تظار دودعه سور بر رسم زخم
پوزم ریج دشمنان دوده را	لنگاهم بچنگال خاموده را
و لیکن دورخانه رستم منم	تا صد دگر ز گران لب شکم
ستم منم گر کشم تیغ خشم	نه ششم بیک قریب یک روی چشم
چند فقر زرکوب اغنیای نزل و مسخر رمز جشمن غالب بود . . .	یکاشد زانند از یک غریبه اندر کلین
از قهر ام آن چشم چنان بیدار من آب	می جلا ندشمن از در حالش گردید آب
چون بخت کس در جشمن بچون آید	جعفر شید شاه طی جعفر از آبادی ابن شاه علی رضا و اما و شاه محمد جلی اباد
از آید عرق کمال و کمال کتب و رسمیه ز مودلی احمد ابودی خوانده اند	در خسته شمع دار معین از نامه شاست عرشه بیایم جاد وانی را ند . . .
بوصف خستار و قامت او ز توکل کلمه چشش برسد	عده نیست یاورد و احمر سنت این قدست یا سر و گلشن گرا

ما
ما

وصال ممکن بر تنگی کو دلی نصیب شده که بعد مردن

صبار سازد بکوی آن ماه مست خدای ز تربت ما

در حال تو چای بت زیباردم روی گل بوی سخن خوی مسیحا دیم

جعفر نضرالدین احمد خان معروف به میرزا جعفر لکنوی خلعت محسن الزمان خان

این نضرالدین احمد خان ست در علوم عقلی و فقهی مهارتی نیکو داشت و خط نسخ

و نستعلیق و شفیقا خوبتر می نگاشت قاضی اختر آبادی دوستی بود و در

سنه ششیش از ماه ثامن عشر سلج ماه حبيب جهان فانی را پدر و دهنود

از حال منت مگر خسر نیست کین در دلی هست در دست نیست

و خدا داران بعالم نریزد باشد و لیکن همچو من نشنیده باشد

این روش در و خرام یک گرفته از تو است بگو یارین غلام سرور و انستی

جعفر خسته جان تو بند تو بجان تو گشته بدلی از آن تو گو تو از آن گیتی

جعفر قزوینی از متصدیان بارگاه سلاطین صفویه و غیر میرزا قوام الدین جعفر

قزوینی ست

آنکه در پیکو مایافته جانشیر ست آنکه دم میزند از جوهر جانشیر ست

تخل و لم نداد بجبهه خطر آب با آبش مگر ز چشمه مسیاب داده

جعفر کاشته میانش رباعی بیشتر از اقسام دیگر بود و با سع

یکچند زمانه گزنگیر و بست مغرور نشو که زود ساز و پست

و اندر پس دیوار بگیر دست و از باده گفته در سرش شورش

کم حوصله را شراب پر زور است گریه تو بند دست تو هم بند و باش

جعفر بابر که دوستی چون او باش

جلال خواجہ امیر بیگ نام و نسبت

لنگر گویم نہالِ حیاتِ بختِ پیر بنی
دگر گویم سیرِ زلفِ تو عنبرِ بوستِ پیر بنی
نسکایت چون گنم از جو چشمِ فتنه انگیزت
اگر گویم ترا بالای چشمِ ابرو بستِ پیر بنی
جلال خواجہ جلال الدین ابن خواجہ شہاب الدین ستوطن در کان از اعمال
جو شوق بود و بختِ مستِ طغیہ فاریابی را تو می تلذت نمود و در ذریعے نامش

جلال الدین ست

اگر که شکست سلطانِ گل رسید از راه
که ساکنانِ چین را فرود رفت و جاہ
نسیم صبح که مشاطہ رایحین ست
چو از قدمِ عروسانِ باغ شد آگاہ
گرفت گردنِ شاخ از شکوفہ در زیور
تہنتر روی زمین در نقشہ از دیباہ
بچشمِ عبرت صنع خد ببین و بگو
ژہی بدائع او لا اله الا اللہ
جلال سید جلال الدین فرامانی ابن سید جعفر سولدش بعد از آن از قند مار شہر است
برای تحصیل اکل جلال بچہ کشت بہشتِ نال داشت

خرم دلی کہ از غم سیکتے مجر دست
آن دل کہ اتم آنکہ با بیان موکد ست
تو شخوی با شش ترا آنکہ ندادند خوی خوش
در بر طرقت کہ بہت عزیز و مجرب ست

جلال سید جلال زخوی بخاری خلف سید محمد بخاری عالی نسب و الا حسب بود
و شاہ جهان پادشاہ اعزاز و اگر پیش سیمینہ از اصحاب و جد و ذوق بود و سیلِ بزرگوار
دنیا کتر و بہت بکمال صرار و مبالغہ شاہجہانی منصب شش ہزاری و دویست ہزار سوار علیہ
صدارت تمام خاک قبول نمود و مقتضای موزونی طبیعت شہر محققانہ سیکفت
و اولاً جلال و ثانیاً رضائی تخلص گرفت و با

ہر چند کہ چون روح مجر پاکم
اتودہ و پابندہ جهان خاکم
مانندہ ہفتاب بیابی نہ کس
می انتم و نور دیدہ افلاکم

جلال

جلال

جلال

جلال

جلال ملا جلال الدین طیب شیرازی تلمیذ رشید ملا صدراالدین شیرازی

۵

عمریت که بر منتظرانت نظری نیست
و ز حال دل بخیبرانت خبری نیست
ایا در تو اثر می نماند آو جگر سوز
یا ناله دل سوختگان را اثری نیست
دلا بجز بسوز و سیاه خواری
که وصل با عجب بود و روزگاری بود
جلال فیت و ترا بعد ازین شود معلوم
که آن شکسته مسکین چگونه پیر بود

جلال

جلال ملا محمد جلال الدین محقق و دوا خلف ملا صدراالدین بعد از محققان
علاست و گاهی جلال و گاهی دواست تخلص مسکیر و در علوم معقول و منقول
شناگرد و الله خود و ملا محمدی الدین کوشکناری و ملا حسن شاه بقال شناگردان
علامه سید شریعت جرجانی بود و تصانیفش مثل حواشی شرح بقرید و شرح
بیا کل شرح حکمة الاشعری و شرح تهذیب و شرح عقائد و اخلاق جلاسل
و غیره لک مطرح انظار علماء و کبار است در سنه ثمان و تسعمایه بعمر مئید و یک
سال روح جلیش از قید آب و گل رفت
قامت و لکش و خسار دل افروز
اهل عرفان مهر و آتش موسی خوانند
دید خورشید رخ شمع مرا از روزن
بوته سخاک زد و گفت چرخ است روشن

رباعی

ای صحت آیات الهی رویت
و می سلسله ایل ولایت رویت
در چشمه زندگی لب و بجویت
محراب نماز عاشقان ابرویت

جلال سید جلال الدین جوینی بود

کار موی کار صند زنجیر کرد
بند و بست زلف را من دیده ام
جلال بروی از نیکو فکران پرات دانا و منشان انجا بود

جلال

جلال

رفتی و پندار که دست از تو بدایم دست من در امان تو و دایم نیست

ما

جلالی جلالت الهیه بن محمد ابراهیم است و مستند و مقربان بزرگ شاه جهان

نصف صاخران بود

از این برو که هست مرا با بیان منه آن حالتی که نیست ترا با حد آخر

ما

جلالی میرزا علی رضا قزوینی است فاضل و تبحر از میرزا محمد قزوینی آورده که در جوانی میل بود و بعد سی سال در او ستمانه ثلث عشرت ازین دارا پدیدار گشت نمود از کلام او دست

غیر انا بوی من سر و کار بود
آخر از رشک رقیبان درت می برم
خواهر بزم چون برقیبان نظر کند
شاد و زبیر رشک کز آن خاک کوئی او
دل گرفت و وصل بهانه عجب بهار
جلیس حکیم میرزا محمد مهدی دهلوی از وطن بهار لایق کلمه نخت بست
و با نجا در سینه سابع از نامه ثلث عشرت جلوس ملا علی گردید

ما

کی ز کویت من بیایم توان بر خیزم
ای خوش آن دم که در آئی ز دور و از پناه
بنشینم بر پست تراز جهان بر خیزم
بنشین تو در من این سر جان بر خیزم

اربابی

عاقبت هر آن رخ گلگون نکند
داوی دل را بان ستمکار علیس
جلیس کهنوی پس هر من لال نیست است که در عنوان شباب با تش
مرگ کباب گردید

ما

جان داده علبیس از غم هجران تو جان
ناریده خست آه چه حسرت ز جهان
بیرخش مثل خزان فصل بهار آید چشم
چون نظری گل کیم گل پنجه آید چشم
بر نایب چشم من با غیب در سر مدرا
چشم آنکه از مکه از کویین غبار آید چشم
جمال اکبر آبادی خوش مذاقی بود از جمال صوری روی بر تافته بجمال صنوی

پروانه

مادل باین نگار گل اندام بسته ایم
در سیم ساعدش طمع نایب بسته ایم
جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی پدر جمال الدین سمعیل جمال است در صفت
آب گفته

این جسم پاک صیت چو اروح فیما
چون روح با لطافت و چون عقل صفا
خالی ز رسم و نقش چو صوفی کبود
فارغ ز رنگ و بوی جوهران یار
مقصود جستجوی سکنه ز شرق و غرب
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
روز یا خورشید و یار نیاید
هیچکس از پیش آن نگار نیاید

رباعی

امروز ندانم چه دست آمده
کز اول باید دست آمده
گر خون دلم خوری ز دست ندیم
زیرا که بخون دل بدست آمده
جمال جمال الدین فرزند صدر الدین خجندی اصلش از اصفهان است
آتش عشق چون زبانه زنده
خاک در دیده زبانه زنده
جمال جمال الدین محمد ابن نصیر زنده احان قطب الدین ایوب بادشاه دله

بود رباعی

اسی طفت تو در خانه تقه بر منور
حسنت نشده نام تقویر منور
خون دل با منور که صد خون کرد
ماشنه بی چو شکر از شیر منور

جمال

جمال

جمال

جمال

جمال خوانداری شمره بخش گفتاری ست

من رنگی بدیش پس آفتم که بدیش حسا نے افتد
جمال کرد پس فروخته بود

کسر در دودل پیش طیبیان خیراچ در دوش زیاده باد که نام دوا بود

جمال ملاپیر جمال اردستانی در اکثر علوم ازار باب جمال ست
آه من در دل سنگین بنان کار کرد چکنم آه که تیرم همه بر سنگ آه

رباعی

ای کامش سه زلفت تو در خاکم
در شیشه گنم مهر و وفای نه زلف
صد بوسه بران لبان گلگونم
در پیش تو ای نگار بر سنگان

جمال ملا جمال الدین خطیب مانسوی خلیفه حضرت شیخ فرید بخشکری
آن عقل کجا که در کمال تو رسد
و آن درک کجا که در جلال تو رسد

گویی که تو پرده بر رفته جمال
آن دید کجا که بر جمال تو رسد

جمال معشوق جمال کرانی ازار باب دفتر خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان بود

نهییب غمزه چاؤ فریب تو کز سحر
در اذکر و تابشک جان من بگشت
بزار شعبده دارد بر من بر ناخن
خضاب کرده بخون جگر گر ناخن

جمال بزدی از شبایسته تکران ست

منش بی مینه و اندو در رخ نهم رخ
مرا به بیند و اندو در رخ بگرد

جمال حاجی جمال خان دهلوی قوم کهنه که مبتلا بهت سکندر دهلوی خجسته

دخست و بعد وفات سلطان میل بی تعلقی و آزادی نمود بحرمین شریفین

در زیارت مقامات متبرکه که انبیا علی عظام و ائمه کرام مشرف گردید و اکثر

جمال

جمال

جمال

جمال

جمال

جمال

جمال

برع مسکون را بقدم سیاحت پیودا دلا جلای تخلص داشت پس حسب تبار
 مرشد خود جمالی گزید و در نهادش نگری قوی داشت و نویی باستانداری
 دوستان قولہ تعالی جمع مال و عده را معاً تخلص خود قرار داد که لفظ ج
 مع لفظ مال جمالی شد و بضم عده که باشد جمالی میشود سال و فاختش
 تنقین و اربعین و تسعایه است و کتاب سر العارفين و می قابل معاینه ارباب
 ذوق است و شاعر لطیفش سرای شوق ۛ

از سینه بر شمع دل محنت رسیده
 شب بگر و کعبه کوی تو سے ارم طوا
 هر روز چون جمالی تویی پرده طاعت
 بر درش مرد جمالی ساکن نو کرفت
 صبر و آرام و دل و دین جای هر وقت
 شمشیر کشید آن بت و در کوی خود دم به
 عشق بر اطمینانی است که صد لطف سخن
 چون زید و خسته بیا که صد بار از آ
 ترا در نیکی کردند مشهور
 تو بدین صورت زیبا که روی بهر عالم
 آرا از خاک کوی پیرانی است بر تن
 ترا از تیر مای او پر از پر کشت پر پلو

جمالی کاشانه فرزند حاجی شاه علاج مست ۛ
 شب بجران از جزانه بود نمفوس مارا
 بغیر از اشک میر بالین نباید بچسب مارا
 چشمه ترک جشید بیک این شاه قاضی برادر شاه صدر بود ۛ

تا رخ خوب تو غائب شده از پیش نظر
میرود و سبدم از دیده مرا خون عکس

همیشه میر غیاث الدین اصفهانی پسید ممدی حسین بود و رباعی

هر کس مسوی جنت خود شد مائل
دلی طلبه عالی و سافل سافل

چقدرش نبود بغیر ویرانه مقام
ببین بختند بحر گلستان منزل

همیشه میر معصوم قزوینی در لب و لعل اشک عینی است

گشتیم سر اسه زمانه دیدیم وسیع کارخانه

معبود بذات خولیش موجود
خلوقی درین میان بجان

حس میرزا احمد علی دهنوی از شعرار عهد عالمگیری است

رنج خون آرزویم تا ز دل بسته ما
شراب میچکه از تو به شکسته ما

ز میتوایی اگر شک کرد و بدست
چونی ز تنفس خولیش تو مطلب

جمیل منشی سید حسین احمد این منشی سید امتیاز علی ابن مولوی سید مراد علی

مهرسوخته که از ملازمان ریاست بهوینال است زبان و اصنان از زبان تو

بودت طبع وحدت ز منشی باین حسن وصال مان سنده و دادش صانع ویر

و مائیتین و ایت و مظهر سلاطین تاریخی دوست و در علوم عربیه و فی سیه مهارت

دارد و در نظم و نثر اردو و فارسی منشی محمد انوار حسین تسلیم مهرسوخته و

استاد خود پیشمار و از دست

احرام کعبه سندن آمد مراد
خیر از حدیث پاک اگر نیست مراد

مانایک برقد و معشوق و لوز
عشق کتاب و حب ستن و درنا

دل تجلی گاه شمع نور باد
سینه ام بهشک کوه طور باد

قامت و لکد ار بادا دار باد
قدار خاک و تده منصفه باد

باد محشر را سالی آه من
مانک من رشک بانگ مور باد

ما

ما

ما

ما

بگوئی او ز دیدار شمع جوشیم
تیا چشم جان جانب شمع تنم
ز آنوقت جوشد آن جان قارب تنی کردم
بقتولیش تا قلم سازم ز کمالش
میدوم مستانه در راه حدیث
جمیل مولوی جمیل الدین خلعت مولوی محمد خلیل قریح آبادی که مشق سخن بجهت

میرزا محمد حسن
از زلف خط منبسط بر جان گودارد
در سینه خدنگ تو بنان ست کن
تا سبزه بد و لب لعل تو عیان شد
چناب نیشاپوری از مداحان آل سامان بوده از قصیده دوست
گوئی که عاشقی ست کیه پیش تو نیست
کز دور می نماید کار و ز پار نیست
جنتی خراسانی از قدما شتر است

شبی زناله بد و دلم لبه کردیم
بکیما چه توجه که باید و نیست عشق
چون حاجی محمد امین لاهوری در ایام طفولیت از بخارا به بیت خواجه محمد خلیل خان
برادر زادگاه نواب و بیخنگ در لاهور رسید و طرح توطن ریخت یعنی بر مصالح
و تقدوی محبایل بود و با حکیم بگ خان حاکم لاهور و تجاوی داشت
سرت کردم گردم چه گردانی فلان را
چون مولوی عبداللہ فرزند مولوی سید فراز علی بابا گلپوری منتصف بفضائل

معنوی و صوری بود و منصب آفاقی عدالت خلع جبر بنگال روی تعلق داشت
 در نشه قصه همه کس گوش میکند
 جنونی بدخشانست که دلش عشق منزل بل مرا پایش محبت آب و گل بود
 و همایون بادشاه نظر بعلم و فضلش در تربیت وی همت میگذاشت قصه
 بسیار مثل انواع صنایع و بدائع دارد و این مطلع قصیده او هست که در
 سده بحر خوانده میشود

رخ تو لاله و نسیرین خط نمیزد و بجان
 لب غنچه رنگین قد تو قندهارستان
 یکی قطراتن بهار بار دوم مفا عیلم چپا بار سوم مفا عیلم قطراتن دوبار
 جنونی بهدانی یار روی حافظ قرآن مجید بود و بکتاب داری اوقات بسر
 میبرد

د تنها ابر نیسان بر من تنگ گریه
 که بر در دل بجای صیل من سنگ گریه
 آبی اهل جنون را بکنند تو زیوسه
 زمین روی درین حلقه زبون سنگ
 چو او اصفهانی با پدر خود به بند رسیده در اکر آباد اقامت گزید و بعدت
 پدر خود لباس فقیری بر تن راست کرده در شهر متهرا گوشه گزین گردید
 کتاب عشق دیوان جنون است
 هوالمعشوق عنوان جنون است
 چو دست تخلص سید حبیب الرحمن از روسای شهر عظیم آباد صاحب جوت
 طبع و حدت ذریع و از شاگردان او ستادی مولوی محمد حسن حسن است
 و صفت چشم است ساقی رقم خوانند
 منوچه قرطاس شکب بر منم خواهد شد
 کعبه روگر جلوه خواهد بخیت در کاشانه ام
 حوری جیرا و قانی کاشمش مدوح بسلاست الفاظ و لطافت معانی است
 من یوانه پرنگ بهای آن پرور را
 بی میبازیم و دایم عبادت میکنم او را

چون

چون

چون

چون

چون

چونش شاه ابوالقاسم بمیرة تاج العارفین محمد حبیب الله کا درسی سنو طبع قصیدہ
پهلواری از قصبات مشهورہ عظیم آباد است از کمالات طاهری و باطنی حنفی
و افنی برداشته و توجہ تحصیل رضای الہی نگاشته
شب کہ سیرین سنبل و بحیران کرم دل بیا و سر زلفت تو پریشان کرم
اشک در دیده و خون در دماغ خواهر ای جنون مرده کہ باز این سہیلان کرم
تہر خاطر پی و شالالہ عذار کیستی سر و قد اصغر بر تازہ بہار کیستی
سوخته ام ز سوز غم کشتہ بجرم کس سوختہ ام تو مرده ام شمع مزار کیستی
جو ہر جا ہر سنگہ پیر بنجا و ہر سنگہ را تم کستوی شاگرد گل محمد خان ناطق مکران

ست

حرف زشت ایماہ جو در آنچنین آید بظہر برگ گل رشتہ شمع
چون شمع زبان ہمہ در سوختن آفتہ از روی تو گر پرده بصیرت چمن آفتہ
کار زمانہ غیر حیاتی نیافتم دنیا سوای نقش بر آب نیافتم
علت ازین پیود کہ قند مکر است چون من از و بجز شکر آب نیافتم
جو ہر مولوی محمد بھی خلت مولوی محمد فاضل ساکن قصبہ بلیا فاصلہ دو منزل
از شہر موگلی است این عہد قاضی محمد صادق خان اختر بود از اکثر علوم و فنون
فصیحہ کافی داشت

با آنکہ از وفای تو نومید گشتہ ام و انہم تر از ابر حسان عزیز خویش
جو ہری حمید الدین سمرقندی از معاصران حکیم سوزنہ بود
سہل ست فلکدن نزد شک سرب مرد آنکہ بدون آورد از آب بند را
جو ہری قزوینی قاضی اختر عرش شہ کام تالیف آفتاب عالم تاب چہل و
پنج سال نگاشته

بگفته که تو چسبیدی منیدری بار
دلی که بود و بودی دیگر چه میخواهی
جهان خاتون شیرازی از خوانین ناله ارمعاصر ملا عبید زاکانی خست شعرا
و طر فارسی در مجلس او حاضر میشدند و مراعات نمایان از وی مشا به
می نمودند

جهان خاتون

مصورست که صورت ز آب سیاه
ز ذره ذره خاک آفتاب میسازد
جهاندار شاه میرزا جوان بخت قره العین عالی گوهر شاه عالم بادشاه دلی
مستجمع محامد و مناقب بسیار بود

جهاندار شاه

در زم تو از آمدنم تا خبری هست
انچه رقیبان سر بر رگدزی هست
صد شکر که اغیار بحسرت بگرزند
بر حال منت نماز عاقبت نظری هست
بهار آمد بکن تدبیر حبیب پاره ام تاصح
که پیوندی نمیکرد چو گل چاک گریبانم
جهانی دهلوی خاتون امیری از امراء بود که بعد وفات شوهر خود قدم در کوچه
آوارگی نموده

جهانی

گل باغ و رخ آن غنچه درین بر دیوگی
تدرغنا می سی دسر و چمن بر دیوگی
جیال امیری از امراء عجمی بود

جیال

از هیچ در چو پوی مرادی نیافت دل
آهی زدیم و کعبه و تاجان خسته
جیستی از راجائی ترکی نژادی بود که بر سبت سلطان یعقوب مستعد بودی محل
نمود و شاه اسماعیل صفوی او را بر تبه ملک اشعرائی رسانید

جیستی

مرا تو دیده و از دیده هم عزیزتری
چه دید که بر احوال من نمی نگری
جی نار این دهلوی دلدار اجد رام تن از قوم اگر دانی خستم مصارف بیوات
سرکار محمد شاه بادشاه دلی بود و جی نرائن در عربی و فارسی مستعد بودی نیکو داشت
منعت حال با گواه نامه عصیان هست
استخوان پهلوی مامصر عجم دیوان

جی نار

تخت پادشاه از خالیش شکسته شیشه دل ویرایش

باب سیم

چاکر چاکر علیخان از مردم دشت قچاق بود و در بیت سلطنت دلی رسیده رسوخ
در عزاج جهانگیر بادشاه حاصل نمود

نیت تخت آنکه با آن دلربا باشد که طاقت آنهم نه که یک ساعت جدا باشد

چاکر علیخان خان شالموست

بغیر نخبه بزرگان که شد بخونم سرخ که دیده هست که بند و بکفت خانگس

بکشای رخ نقاب زما رخ ناکگیر ناکستان حسن تماشا کند کس

چپ نویس بر روی و چپ نویسی دستی دشت که بدین اسم علم شهرت برافراشت

از مشاییر میر سام میرزا بود و خط توانان را هم ادایجا و نمود

بیوفایار اورا دل من ترا نشناختم حیث اوقاتیکه در عشق تو ضائع ساختم

چشتی شیخ حسین صوفی و بلومی در مریدان شیخ سلیم چشتی فخموری مردی

با کیفیت بود و مشغولی دل به جانش خلی پسندید و طالع واقع شده

چنین که با پر طاووس نفس را بملیست مگر بر و اثری ای ناکه سیل است

چفت از صفهانی مردی لطیف و ظریف بود و از نام چفتد و در هم و بر هم

می شد ظریفان میرزا چفتد رش لقب ساختند

از شراب کن کار آبجیوان و قدیم صحبت این پریر و شندلی جوانم کرده

چمن لعل عظیم آبادی برادر راجه پاری لعل الفتی بود

در شوق وصال مو کمر تا گشت ز آرمین اثر تا

چیت سنگه وی راجه بنارس بود و در سنه خمس و تسعین و مائه و اعلی از بخت

چاکر

چاکر

چاکر

چاکر

چاکر

چاکر

چاکر

هنگام درونی پیشی نوک بر خیزد و گنگنه بشمار و کشی راجه از ملاقات گور و نهاده حکم گرفتاریش
 از حضور گورنری راجه را با افواج انگریزهای کار بجای اوله و مستی که
 فدا و آخر تاب مقاومت نیاورد و در روز چهارم راجه و نواب گور و جرنل جمعیت
 خلع بچی سنگه و نواسه بلوئیس سنگه به طایفه خلعت فاخره نواخته بجای
 این بوسه و اجتناب باریست نه بجهت راجه پیت سنگه از ارباب عقل و
 دانش بود و در وقت بیست و هفتادوی داشت
 سواد خوان خط عارض تو هر که نشد صبا بچشمش ازین بگذر غبار انداخت

باب چهارم

حاکم شیخ ظهیر الدین محمد معروف بشاه حاکم دهلوی خلعت شیخ فتح الدین
 بر تن نهاد و قاضی قاضی بود و در پناه دیرینگی تخلص شد بعد از آن حاکم
 محنت پیدا نمود و در سال عمر افتد و در سی و شش سالگی در شانزدهم شهریور ماه
 حاکم میرزا رقصه بگوشه رسیده است
 و دیده دیدن تو ز خودی بر دور
 فتنه آتش بجان تو ز نیهای من تمام
 یار از شوخی آن نرگس فستان کردم
 که بخوابد که می رسد کجا قاصد کجا طلب
 حاکم میرزا عاقبت بگیا اعتماد الدوله از اولاد خواجہ نصیر الدین دهلوی بود
 و شاه عباس معنوی او را منصب جلیلک وزارت سر قرار فرمود

که شاید فرصتی یابم بوسم آتش نشن
 عالم در پی دران هست بیکو خرم
 هر که یارش برادست همه عالم از دست
 همیشه دشمن من از درون خانه منیخند

حاجب انقایدگار شیرازی مردی مجرب بود و بطاری همیشه می نمود

و در پایان عمر پنج دویزارت مشرف گردید

نامه ناز شیرین سینه خمدیدار اگر خسرو نباشد کوه کن بهر ت
نفس دانسته در جای کما که دیگر نشنوی فریاد مار

اربابی

خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی ماه شب و آفتاب روزم باشی

درمان ده درو جانگدازم چو تویی هر هم نه داغ سینه سوزم باشی

حاجی بابا حاجی امین الدین تبریزی از علما و نام آور بود و در علم تفسیر و

حدیث مهارت کامل داشت و دل یاخته حسن و جمال سلطان اویس بود سال

و فاش نشان خمین و سبعمائه است

با آنکه هوای تو بلا سی دل دین است در سینه ما مهر خشت صدر نشین است

تا کی آخر فعل نوشینت بخواران زلف مشکینت بدست ناسر و اران

راه بی پایان و شب یک منزلت هم گر طفت بفرما و طلبکاران

حاجی ملا حاجی بیگ قزوینی از شعرا و شاعران و معاصران و مشی و

محتشم و شجاع و غضنفر است

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه من بت پرستم و او خود پرست شد

خوش آن گاه که تا مغز استخوان به نیم چشم زدن در تمام جان دود

اول عشق است بر ما چو سپیده ای صبر کن چند آنکه ما مستوجب بجزایم

ببینو نفس خوش نزد من خوش نشستم جای نه نشستم که براتش نشستم

حاجی ملا حاجی محمد گیلانی از معاصران شیخ محمد علی حنین کلامی است

که کل که ارغوان گه یار میسوزد مرا بر که دارد چهره گلنار میسوزد مرا

چون شمع عمر من همه در تاب تب گد
سیر کردم گلستان را چون کوه گد
بزیز تیغ خونریزیکه آن ابرو دکان دارد

دستی زیر سر منبادید و شب بگد
روی گل بسیار دیدم چون گل و گی
طپیدن خوش بود اما محبت از بیان

حاجی سبزه از داحان آمده اهل بیت است

یاد من نشسته جام خون چند گشتم
از بر دو قلعه که هم داده تست

تا بستم حنجره نگویند چند گشتم
من منت بر ناکس دون چند گشتم

حاضری میرزا ابوالکارم مشهوری فرقیته جمال محمد میرزا خلف شاه اسماعیل
صفوی بود و در سنه اربع و عشرين و تسع که بحالت اقطاع رسیده

میرزا بر لحظه از دست غمت برمیست

سوی من کن یک نظر از لطف و شکوه

حافظ علوانی از شاعران عهد شاه رخ میرزا بود

ای ز قوت جمله سرفرازیم

وقت نشسته باز که بنوازم

یاخته بودم بتو نقد مراد

داد و رقیب تو دله بازیم

حافظ محمد علی از سخنوران مجسم بود

درین عشق را نازم که از بر علاج اورا

سیح از بر سر بالین دور و دیار میگردد

حافظ ملا نورالدین خراسانی است

پنگام سحر که نرگس و لاله شکفت

مرغ سحری بناله و آه گفت

می نوش که بی نشسته خوله بود

برخیز که در خاک بیسته خواجیست

حاکمی خوانی از فرقه نسوان دولتمند بود که برادرش حکومت خوافت

داشت و خودش نیز چندی حکومت انجام داد

کمان ابرو فکر من زار باکشش کن

فلک در سینه ام تیری می کشد

حالت میر تقی و اما د نواب عقیدتمند خان برادر نواب عمده الملک

حاجی

حاضری

حافظ

حافظ

حافظ

حافظ

حافظ

ایر خان بود

بغیر دل که بمن یار میجو اند شد که یار انیمه آزار میجو اند شد
حالتی تیریزی دیوانی تخمیناً بزار بیت از دیار گارست و وفاتش در سال

یک هزار

ای آرزوی جان بدلت گردوی کست رنگ گلت شگفته خورشید روی کست
حالتی قزاقی اصلش از خوارزم و مولد و منشأش شهر قزاقول و از زمان
عبدالله خان اوزبک بود و در آخر عمر دیوانه گردید و بعضی از غلطی و خلفش
نوشته اند

خلق جمعت در نظاره چشم ترا بروای تنگ بر سر که را از سر ما
عالم آب که بیرون برد از دل غم را غم نذریم اگر آب برد عالم را
حالتی لایحی از سادات عالیه رحلت بود و در خط تعلیق و شفیعیاید طوله
داشت

ترا دهن ز قتل غیر خون آلود من بزم پراز خوتاب حسرت میکنم از گردان
حالی دوست نکرده سبزواری و بعضی جانی بجم و نون بجای حا و لام گامشته مرد
متوکل و مستغنی مزاج بود و سلطان حسین میرزا با او اعتقادی داشت و در سند
سبع و شصت و شصت در هرات جان بجان آفرین سپرد بقصیده گوئی میل
داشت

نوشست می بخت یار خاصه فصل بها که شد خفته و گل سحر و عافیا
بگریاد و در خسار شا بد گلبن که میده بد خبر از شا بد آن گل خسار
حالی نامشسته یزدی از شعراء عهد شاه عباس ماضی است
به برآورد طوره دو ماه تمام خوشی را مطلع آفتاب کن گوشت با هم خوشی را

حالی

حالی

حالی

حالی

حالی

ریاضی

دل میتو عجب صبر و قراری دارد خوش روزی و خوب روزگاری دارد
 من از سر باریت گذشتم اما به بخت کسیکه چون تو باری دارد
 حالی گجراتی موکلت تاج نظامیه از نظامی میرزا نظام الدین احمد بود
 پیغام دست داغ جگر تازه میکند درد و دل پنج سفر تازه میکند
 حامد ملا حامد بهبانی محمود بسجن رانی و شیرین بیانی است
 باشد عذاب روز قیامت بلا جان اما بخت شب بچران نیرسد
 تا قدر آنکه میتو چو ازنده مانده ایم خویشم خوست از نو اگر عمرمان ده
 حیاب خورانی جان میرزا فتح احمد ابن میرزا احمدی ساکن قره خورانی عالی
 اصفهان است که در صبح گلشن بخشش بچشم و فون نقل کرده و در قباب عاتق
 در فصل ای مع الیاء الموحده آورده دوی جامع علوم معقول و منقول بود و در
 عهد فرخ سیدی دارد دنیا بجان آید شده چندی نیابت منقرب خان بزرگوار

بهر سبزه چاره عود بوطن سپرد

اگر زخم طلب دست آن نگار گشت شود چو غنچه ز خون دلم نگار گشت

وله از قصیده

طایق ابروی تر بر جسته در بازو کمان چشم جادوی ترا همواره در سنا غش
 نگیم بر خورشید دارد طایق ابروی تر بنست طایق بارگاه خسرو عالیج
 حیاتی کاشی در وطن پیشه ستائی میکرد و در عهد جاگیر میهن و ستان رسید
 از تر و بانی آبی بر روی کار آورده تا آنکه جان بجان آفرین تیرد
 در بلای عاشقی دل باری من میکند جان فدای تو که جانب دار من میکند
 کاش گویمین قدر از من آنکه در بزم دارد که اگر میشد در گشته یا زین بهتر گمراه

جیمی میرزا حبیب احمد نیشابوری در صفهان اقامت گزیده بود
 زان کمان ابرو و مرا تیر که آمد بر چکر زخم او چشمی بود پر خون بی زخم و گر
 حبیب توی سرگانی عجب شیوا بیانی بود

بهر ز ناله است چو نه بند بند ما غافل مشو ز آه دل مستمند ما
 گلگون اشک است مروتان بی جلوه است حاجت بتا زبانه ندارد و ستمند ما
 از شوق نخل قاست ناز آفرین او چون سر دقه کشد ز دل آه بلند ما
 حبیب ملا حبیب رازی از وظیفه خواران سر کار امام زاده عبد العظیم بود

ندارم حسرت جز دیدن آن روی روشن نسازم قبله خود غیر آن ابرویش روشن
 مسکینا عجب درد سری دارد غم کافر بچوب صندلم سوزند چون بند از کمر
 حبیب میرزا حبیب الله خان مرگویی مخاطب بعزت خان ملاقات جنگ
 از منصبه داران سر کار محمد شاه با و شاه دلی است

شعله خوانم با گلستان یا صحرای آفتاب جلوه حسن ترا بر لحظه زنگنه یکر است
 حبیب میرزا حبیب احمد قیزی اند جانی خلعت الصدق میرزا شمس الدین معروف
 بمیر سر برهنه که از حضور سلطان حسین میرزا منصب سدارت داشت
 و این میرزا حبیب الله طریقیه خاندان خود که داشته مشق فوختن قیز که سار
 مغنیان را بدرجه کمال رسانیده قیزی نام برآورده

گر نرو از صحرای اجم چراغ مهر ما در شب هجرت چرا عالم چشم شد سیا
 حجاب میرزا ابوتراب اصفهانی از سادات عباس بابا و صفهان بود و در
 دوزخ دوری بحجاب فنا محبوب گردید

بین پیش گردون در شیر من خون میکرد و اکنون در ماهه ام آب

از شوق نخل قاست ناز آفرین او

جلوه حسن ترا بر لحظه زنگنه یکر است

بمیر سر برهنه که از حضور سلطان حسین میرزا منصب سدارت داشت

حجاب میرزا ابوتراب اصفهانی از سادات عباس بابا و صفهان بود و در

حجای میرزا اسماعیل قزوینی در سلطنت انگلیز بادشاه بهمند و بستان
باز در سینه من تیر تو تا پر جا کرد خوب کردی که دلم با لپه پید کرد

حجایی اروپاییه فکری بلند داشت

شوم چنانکه حجاب بی که در دل داشت خیالی او نتواند که حجاب در آید

حجایی استر ابادی دختر بلالی است و نزد بعضی دختر خوانده حاجی
مرا بخواریم آباغبان ز گلشن خویش که بخیزد و در گل سخاک کیسان است

حجایی جبر بادقانی از زمره اناث بود و در حسن صورت و موزون لطیفیت
شهره آفاق

صفحه ناموس تو نشد مانع رسوا شدن ورنه مجنون تو رسوا تر ازین می است
بهر خورشید کسی که تو یک سخن نشنود اگر کند گله از تو شرمسار تو نیست

حجت اصفهانی کلاش جتی روشن است بر شیرین بیانی
روی دینار از نیاز ماست سرخ ورنه زشت و خشک و در و لک

تیکه رخن در پیش دانا زبانت ناوک و لبهاست مونا
حذر کاشی از ارباب خوش فکری و نیکو تلاشی بود

بیمه هم که چه گم کرده ام چه میجویم درین دیار که بوی زشتی نانی است
باز زشتا سیم و نه تسبیح میگویم یاد تو کعبه و تر تو بتخانه است

حریان منشای فرخ حسین این شیخ غلام مصطفی متوطن شهر اناوه بود و مشق
میرزا محمد حسن قزوینی می نمود در علوم ادب و دستگاهی داشت و خط نستعلیق

شکست درست می نوشت

ز دوست دوستی در خون شستم بدو قاصد بشارت دشمنان را
از تو لغت ز من بیدل مودین خاتم اخلاطی بر قیابان کن این میجویم

اگر این چنین دستان ست و من
تو و باغ خسله برین ز صفا
تو پیام آید و نه مژده دیدار
نشده آنهم که بشکین تو آید بر بام
ساده لوحی ست از حروف شکایت
شب در و ز آه و فغان ست و من
سر کوچه گلرخان ست و من
بچه امید زید آه گرفتار
تا یکی جان دهری ایدل پس دیوار
دیدۀ ساده رخسار که شود بیکه

خرم می سا و بچه قلندری آزاد بود

ز دمی صد زخم و حال ایل بسیل کردم دار
حریف می سا و بچه قلندری آزاد بود
بستلای عشق ترک پسری شده ملازمت بعضی آتراک گزید و در آخر عمر بخدمت
یکی از امرا شاه طماسپ صفوی رسید و آزادانه بسری نمود و در سندها

و تسعین و تسهائیه جام مرگ چشید

غزال چشم تو دیوانه ساخت آهورا
بسیار چون در آید تیر او جان و انگش
باز آیدم که سجد بر آن خاک پاکم
حریق مولوی سید بنفیر علی ساکن قصبه سیون از قصبات دار السلطنه کهنه
ست در علوم رسمیه شاگرد مولوی حیدر علی سندیل و در شعر و سخن تلمیذ میرزا محمد حسن
قتیل بود بیکارم بملاقای تصادف و هفت و در عین شباب جهان گذران را گذشت

و

گامی کن گاهی از ناز هوای عاشق
چند باناه و فریاد پسندی ارا
فریاد و میاد اجنبانند آسمان را
دل بیتاب متمدیده! نائی نیست
درین غنچه بی شکر تو و میگرد

با دل حزین امروز با جیسیر بازاری
سفت یغور و شمش گریه و خریدها
ناتوان آید حسن استرآبادی و در نگارستان او را خرنی باز و یاد یا قبل خون
نوشته و وی قاضی شهر برات بود و در سنده قسطنطنیه و تسع و ثلثین و تسع و ثلثین
او در یک هنگام تسلطش بر خراسان قاضی را از موافقان سلاطین صفوی و
بقتل رسانیده

توان بجز تو آسان و دراع جان کرد
ولی و دراع تو آسان نمی توان کرد
خرنی ریسیت امد علوی اکبر آبادی آزاد مشربی قانع در و در جهانگیر بادشا
بود

شبیده عشقم و از قتل خود خوشحالی دادم
بامید که در محشر رسد دستم بدان
حزین نامش سید محمد و وطنش مشهد است
چو برون روم تر برمش غم نمیکند بلام
حسبانی خلف حسین خان شاطوست

مشبیه پیچیده دلم و آنست شود
گویا که خاطر کسی از من گرفته است
حسام مولانا شرف الدین احمد رندی از قضا و شعره از باب فضل و کمال است

رباعی

دل بر نفسی زیار نیرنگی دید
بر دم بدل صلح از و سبکی دید
از صبر جو بومی یار محبت نیافت
در اشک گرخت کاندرو رنگی دید
حسامی قلند خوارزمی آشنای مذاق فخر و دیوانه فرج و عریض خواهد عید
احرار بود

خلق معین نظاره چشم ترا
بر دایم اشک و بیز معرکه از سیر
محبت باعث رسوائی بسیار میگردد
بکوی عشق اگر جبری آید خوار میگردد

۱۷۱

حسرت خودتی رام و بلوی قوم اگر و الله مع محمد علی فروغ و نور العین توخت
بود لب و لجه خوش یافته مدتی بسیاحت ملک و کن گذرانده پس در شهر اهبور
افغانان آقا است گزید و چنانجا چادر خنابر کشید

بسی میسو ختم از گرمی مهر تو در دلها
چو سرد استاده بر باد درین گنجشک
زور خود می آرمو دم با فراق
تا بعد مرگ هم نگذار در انجوش
اشکی نقش اندیم که دریا شدن نیست
لب نه لب لب لعل تو و خوابم ببرد
گر چه فسر حشر بشید و اگر خوش بشید
رحمی آید و ست که در بحر تو عالی دایم
حسرت اکنون چه کنم بر چه نیم دل میزار
کجا رفت آنکه تسکین دل بتیاب بیکر
کجا میرفت بقیایا باز طعن کسان فارغ
ز کوه لطف سپاری که با بر کسب دار
پیشیا تو از خود کرده با من ای دل

حسرت سید محمد شهیدی خلع میرزا صدر از خدمت مشهد مقدس امام
علی ابن موسی الرضا سلام الله علیهما و معصرت شیخ محمد علی سنین لایحی بود
جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست
ز چشم دل جالبش را تا شام میتوان کشان
حسرت مولوی محمد سعید غفر له آلودی تحصیل علوم معقول و منقول و مشق منشور منظوم

۱۷۲

۱۷۳

از مولوی سلامت افتد کشتی نموده دازد وستان اختر نیکو سپهر بوده است
 از جلوه بخلق نکلن غوغای قیامت را
 تا وعده دیدارت افتاده بر رخسار
 مارا چه خبر باشد از سود و زیان حسرت
 شرم گناه حجاب آلوده دارم میکشد
 او دم کشتن باین خوشدل که شمع شکشتم
 خیز و شمع بر فروز ای لاله آتشین
 در شب و صامت کشد شوقی هم نشو مرا
 روزی بجز این حسرت دیدار دارم میکشد

حضرت میرزا محمد جعفر بن ابوالخیر عطار لکنوی هست که دکانش متصل کبری
 بود مشق نظم اردو از رای سرب سنگه دیوانه و اشعار فارسی از میرزا فخر کین
 می نمود و جرات لکنوی ازه شاکر دال همین حسرت هست

از وفا دست چو آن فتنه گر ببردشت
 اول از خنجر بیداد صبر ببردشت
 چکنم یک غم عشق بجان کار و نیست
 ورنه آن نیست که از خواری خود عادت
 دور شوکت ازین در بر من قربانت
 من بیا که روم طاقت رفتار نمیت
 طورا و اقبه رسوای جانم میکند
 تا دل بی صبر و طاقت استخوانم میکند
 رشک قاصد قصد جان تا تو نمیکند
 یک قدم ناکرده طی راه دیار او هنوز

حسن این مضوحا غیر این مضوح شیرازیت و خود را از نسل مضوحا گفت
 که قبول تو به اشش ضرب اشک هست و این حسن از قدما شعر آورده رباعی
 سلطان از دل که سایه بر ما انداخت
 چون مدیر تو باغ و صحرا انداخت
 بنشاند بزم حال ازل دل را
 تا اعلان را وعده بفرود انداخت

حسن اشرفی سمرقندی از قدما شعر است در تصبیه میگوید ..

۹۹

۹۹

۹۹

ساقیا صبح است موده چون لببت جامم
 به جسم جام می چون شمع پیش روی یار
 خامه فصلی که میشود باب چشم ابر
 نهون باغ گوئی و لیران حنیت اند
 در بر لاله نظیر کسوفت نوشیروان
 حسن امیر حسن قندر کی از ارباب علم و فضل استرا با و بود . . .
 از مصحف جمال تو حرفی نگاشته کم
 در حیرتم که از چه بود در کستار خند

حسن بیگ پسر شانی تگلوست

چو آدمی بهمان نیست دل کجانبدم
 شاید بی نمک من که کبابش نامست
 حسن چپ دست اصفهانی عیاری بیباک بود . . .
 در خون عاشقی دیوانه رادگی نیست
 در بهار عجبم این شعر را مقولم با قرکاشی شمرده

حسن خان ابن حسین خان شاملو حاکم خراسان که بعد وفات پدر بزرگوار و ادبی خراسان
 و مرآت از حضور شاه عباس باقی منسوب گشته و بعضی علوم و حسن خط همدانی داشت
 و دیوانی محتوی نظم هزار بیت یادگار گزشت میسر از فصیحی و ملا اوجی را بنام دست خود
 گزیده بود

توان گزشت گل و سیر لاله زار گزشت
 بروی لاله و گل جو هستم که می نوشم
 نمیتوان ز تماشای روی یار گزشت
 ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گزشت
 ای که پنداری خموشم در رود آغ و دستان
 گز زبان شرم از کجا هم ناله مست
 حسن خواجه حسن لکنوی این خواجه ایتریم خلعت سید خیاث اندین محمد ترزنده سید

جلوه افلاک سنج بزل خود دیدن
 ز غمزه که زان نگرس سستای گیر
 بود رخسار جانان نازک از فل
 جلوه جانان بر جانب نمایان
 از انل شده عاشق آن سر و قد جانم
 بجا طهر مبروس نمیرسد مضمون
 آنکه در سایه خود ز جدا از خوشی
 گردون بخرج است از دل جسته جوی
 مردمان را گرد گریان حال از چشم من
 ز سر عرش شتر گری آن آستان دید
 مزار کشتگان فامست او
 ناله تواند زدن از مصفا به فامستن
 که چه است از سایه فامست سی تو
 بخت سبب نیاید ز روان او را
 نمیکرد که بود عجز نگاه خست بر در
 گرچه من خود ز اموشتم ولی دارم
 تا چشم من زدن بر رخ شده است او را
 نه بطولت کینه میرفت بر راه و در باغ
 بنام دنیا و هزاران حسرت
 زینجا که در تو تو نیاسه چشم
 از یکده بر راه تنهارت گردید

زندگانی را بر سر خود پرستی میکنند
 مستی است که از گوشه میخانه بر آید
 و دانش ننگ تر از چشم ملبل
 بر سر زده خورشید تابان چشم
 طوق ما و زاد چون قمریت اندر گونم
 حسن جوت میانش عبت کرم
 میبرد ذوق و صبا او مر از خوشی
 خورشید ادا در نظر شقایق
 نخل با تم سبزه شد از چشمه ساچمه
 تماشای آن او بهست از کافوریت
 توان در سایه شمشاد جستن
 من چنان خواهم ز کوشش با صی
 عالم بالاست زیر سایه بالاس
 حسن گفت که اسی بود بختون شده
 قدم شمرده نه این بیت خانه خانه
 بر سحر و شکی کسی بر شایسته
 تا نظر انداختم بر چشم چون
 نگاه بحسن بت من که در کمال
 فرایم بر آورد که الله
 کل نیست درون پرده شایسته
 بر آینه کشته است پای چشم

محمد شریعت و لایسید ابراهیم معروف لبید کجاری از اصفهان و جناب خود چه
 قطب الدین بود و در چشتی قدس سره بود و بفضائل و کفالات طاهره و باطنی
 انصاف و دشت و غو بعض بقوت را بکمال جودت حل میفرمود و فصوص و
 قوتات را بخوبی میدانست و دست ارادت بدست سید شاه علی اکبر مغفور
 داده بود

اقت جان من آن عیار مست
 تشنه خون من که نخو نخوار مست
 بر تن نماز کم از عشق بستان
 ای حسن هر گز بجز این ترور مست

در این رباعی بنواب محبت خان نوشته است
 پیغام ز شوق بیروت رسید
 پیشا پیشه ز راه شفقت نرسید
 دل مطبوع چشم برده مست حسن
 دیر است که نامه محبت نرسید
 حسن قلی در اصل از اترک است امیری نیکو سیرت و خوب صورت بود بدش
 از ارباب فضل و کمال و اصحاب حال و قال خالی نمی ماند و دی اکثر قطار و اصحاب
 را بقدم سیاحت پیورده آخر الامر قیام پشاور اختیار نمود

مهربان هستی دلی تا مهربان در کار کن
 از وفا پر ساده ای ساده پر کار کن
 حسن قلی اصفهانی زبانش و قوت خوش باینی بود
 ز مجنون آنچه آمد در وجود از مانعی آید
 دویدن شیوه سیل است دریا

حسن مولانا محمد حسن کاشی که سقط الراس او شهر آمل و منشأ و شمارش
 خطه کاغذان است از مداحان طبیعت بود و گاهی بدح شاعر و وزیر درینس و امیر
 سیل نمود تا نظم صفت بنده مبین کاشی است که مضامین لطیفه و مکتوبات فیضیه و
 بدینه از ان ناشی گویند که وی هرگاه بنجبت اشرف رسید جناب فرقه غوغی در روی
 بوی فرمود که صله منقبتی که گفته هزار و نینار نزد سعید بن اخیلی تاجر مقیم شهر بصره امانت

ما

ما

ما

انچه برود بدو بگو که در سفر بحر عمان هنگام طوفان و خوف غرق جہل از خود ہزار دینار
نہ از من در صورت نجات ازان ہولکہ نموده بودی آن زردین پیغام آوریدہ
مولانا ہچنان کرد و تا جہر مسعود بدون تعلل بدر ہزار دینار بولانا سپرد و نوشت
گر دید اکثر قصائدش از نظر گذشتہ

بر سحر از صبح این دریا گوہر آید من
بر سر رسیدہ شدہ در دامن زلف و روح
گر بدی معنی مجسم صورت آسا در نظر
در جہیم سدرہ خلوت و شتم حای کہ بود
گر نخوردی آدم آن یکدہ نگنہم در
جانم اندر پای اثر در ناسی شہوت کہ شد
آبی ز بد و آفرینش پیشوای اہل دین

حسن مولوی سید نور الحسن چشتی المہ آبادی فرزند میر محمد علی در صورت و نحو
مشاکرہ مولوی روح الفیاض و شاہ محمد علیم المہ آبادی است
رتبہ خاک نشینان در آن بت را
بامس جان معاملہ زدی تو میکنند
اور اول نگہ ز سر جان گذشتہ ایم

حسین ترک از اہل جلاسر بود
ماندہ نقطہ دشمنش از غبار خط

حسین خان حاجی ابن میرزا جانی غزی شیرازی بود
بخدا کار چو فتا و خدا ساز شود
گرہ قطره پیر یا چو رسد باز شود
اہل صورت از شیطا اہل معنی غافلند
جلہ چون آئینہ ردی یکے تی را تو آید

حسین خواجه حسین مروی از اخلاص شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی بود
 در سخن پر داری و شرط زری و فنون مسمانی و بیان و بدیع و دستکاری کاتل داشت
 در جمیع علوم از علما زمان ممتاز بود و معقولات از خدمت ملا عصام گذرانیده
 و بکلمه معطره رسیده تفسیر و حدیث از مفتی اکبرین شیخ ابن حجر کی خوانده و صلی
 از سمنان است و مولد خودش مروی است جهان نین روگای مروی تخلص می آورد و در عهد
 اکبر با و شاه بعزت و ثروت در هند بسر کرده و ملا فیضی فیاضی از صحبت او فیض یافته
 و در اقصیده است فصیح و بدیع که در اول مصداق به پیشش تخریج جلوس عدال الله
 محمد اکبر با و شاه بر سر بی سلطنت و در مصایع تائید تالیف و ولادت شایر او که
 نور الدین محمد جاگیر شاه مندرج و مندرج است و بعد از آن اقصیده در دو کتب بود
 یافته و از با و شاه اجازت گرفته عازم وطن گشت و بکابل رسیده در سنه تسع
 و سبعین و تسعمائه با جل طبعی در گذشت اولشش اینکه
 بقدر الحکم انبئی جاد و جلال شهریار
 طائری از آشیان جاد وجود آفرید
 گلبن زین گوشت نمودند بر دور زمین
 لاله زینگو به بکشود از میان لاله
 و نه من غزلیات

دسی آمدی و تنه گشتی ز پیش من
 شنب جاد دل دیوانه در آن لعل پیدا
 خود را با چنانکه نبود می نمودم هر
 عتاب آلوده پیش بیدلان خویش می
 آموختی بجز طریق شتاب را
 توانش امروز بزنجیر نگه داشت
 افسوس آنچنانکه نمودی نبوده
 کور و بی ولی با عاشقان به پیش می
 حسین شاه فدای حسین دلموی از زمره رسول شایسته و بر طریقت
 راسخ دم و ثابت قدم بود طبع موزون داشت و بحالت زو

از زبانش می‌تراوید ز دهر محمد مسته تاسع و خمین از نامه ثالث عشر در شهر
الکرجایه اسطیقه گذاشت

نسبت طاعت بخو و عصیان بود نسبت عصیان بخو و عرفان بود
غیر و مدت نیست کثرت را وجود غیر کثرت نیست تو مدت را شهود

حسین غلام حسین از مردم شهر ری ملی را می‌پوید بود حسین غلام حسین از مردم شهر ری ملی را می‌پوید بود
چون مرا دید پد رائل فسانه عشق گفت بیشتر هم ازین طعلی که مجنون نشود
بچشم رحمت می‌بهر خدا بر حال نه کن میر از کوی آن آرام جان مشت غبار

حسین غلام حسین خان دهلوی خلعت هست خان نیمه مفتی دولت خان حسین غلام حسین خان دهلوی خلعت هست خان نیمه مفتی دولت خان
کهنوست و سبحان علیخان کهنو که در سر کار نصیر الدین حیدر بادشاه ملک بود
معتز و ممتاز بود از امقام همین غلام حسین خان است

این دل با بخون که سلطان است در بغل تخت در شمشیر جان است
جان من حال دل چه می‌پرسد به زلف تو پریشان است

حسین قلی موزونی از فرقه استاجلو بود حسین قلی موزونی از فرقه استاجلو بود
هر طینور که را از دل من میگوید گوش کن گوش که در پرده من میگوید

حسین کر بلانی شاعری فصیح اللسان بیغ البیان است حسین کر بلانی شاعری فصیح اللسان بیغ البیان است
من دانه و شب غم می‌کنم صبح را که بگام دل من مشام نگر و دگر

حسین محمد حسین کجانی اصل کبایتی منشاکهنوی موطن را پوری سکنت حسین محمد حسین کجانی اصل کبایتی منشاکهنوی موطن را پوری سکنت
والدش آقا محمد علی کتاب خوان از مردم ارومیه آذربایجان بود که از وطن

کبایت رسیده اقامت گزید و محمد حسین در آنجا بوجود آمد همراه والد خود
بس نیز بملک ایران رفته با کتاب بهتر مشغول گشت و شوق روضه خوانی

بدر کمال رسانید و بدار رایسته لکهنو رسیده داخل زمره کتابخوانان شاه و او

حسین

حسین

حسین

حسین

حسین

و کتابی متضمن مصائب اربعیت مسمی بحال سس الانبیاء تالیف نمود و در وقت
نگارش این نامه ملازم سرکار رئیس دامپورست و اوین چند ایالتش از
جهان کتاب دوست

از خون میر محاسن چشم چون خضاب شد
رخاست شورانده ذکر و بیان قدس
در خون خود تمیید تن پاره حسین
در ماتمش گرفت جهان آنجان کینه

حسین محمد حسین مشهوری سخن سنج نیکو تلاش بود
یا قوت باب تو دم از رنگ میزند
حسین مولانا حسین یزدی از خوش خیالان است ریاض

زهد صلی که مکر و رشید است همه
بیداری ز نادو خواب صیاد
اسباب فریب علم و وزید است همه
از بهر گرفتاری صید است همه

ایضا

قد خم کند و چهره زریری بر
گفته که چه بدتر است پیری یا مرگ
حسین سید بنی از فضلا و مصنفات او مثل شرح زیاتة الحکمة و شرح
دیوان جناب علی مرتضی رضی الله عنه متداول است ریاضی

اکمل که بدیدایش زغم خون شد و رفت
روزی بهو عشق سیری میکرد
وزویده خون گرفته بیرون شد و رفت
بیاضی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حسین میرزا محمد حسین از کلام دوست
آلوده گردی ز پی صید که گشته
غوثی عرفی در دل گرم گشته

مانند

مانند

مانند

مانند

حسین میرزا محمد حسین کرمانی ابن میرزا ابراهیم بمیره میر تقی میر الدین نست و
میرزا ابراهیم از حضور شاه طهماسب صفوی بمنصب صدرت عمارت ممتاز و
میرزا محمد حسین در عمر نسبت ساکنی از تحصیل علوم رسمیه فراغ حاصل کرده
در عین شباب شهید تیغ اجل گردیده است.

گر کند خنجر لبوی آب حیوان پر
خشک لب باغم نیازم طالع سنگد
حسین میر محمد حسین فیض آبادی مدتی سیاحت معمرات و مظهرات گذرانیده
آخر الامر در بنارس رخافت شیخ محمد علی حنین برگزیده و در سنه خمس و یائستین
و الف را ای ملک بقا گردیده است.

ای کجا و اری وطن کن با چنین بگانه
سرو کد امین گلشنی شمع که این خانه
ور در آتشش دستی زدم باز و در دهان
گفتم روم گرد مسرت گفتا مگر در دهان
حسین میر محمد حسین لکنوی لندی از ارباب علم و سفر بود و مدتی سیاحت
ولایت فرنگ و سکونت در شهر لندن نموده بنا بران بلندی شهرت گشته
سوی می می انگشت در بچرخ دریا خون
عطسه می عیب بفر غفل از بوی ملک
با من شماره بد شد و آن ماه پاره هم
از بخت شکوه نیست مرا و ستاره هم

رباعی

منه کار بجهت و نه مقصد عرض است
از بهیسته با صنعت صانع عرض است
ز نهار فریب زندگانی نخوری
لذت الم است و نذر رستی نرستی

ایضا

گر باده حرام آمد و تریاک حلال
می تریاکی چه فرق است بین
ز نهار فریب آن مخور چشم بال
می تریاکی است و آن دگر سم بال
حسین نواب غلام حسین خان عمده الملک شاه جهان پوری که از جفا و بیاد

چنانست و ثواب بهادر خان و محمد شاه جهان با دشت بهشتش بزرگی
 رسیده و با نظام پنج مامور گردیده و حسب کلمه شاهی بتبعیه پدر خود و شش که از
 بادشاه بغاوت اختیار کرده بود مامور شده و جانب پدر را امر می نمودند و ثواب
 دلیر خان برادر ثواب بهادر خان نیز من حسب منصب و جایگزین بود و شهر شاه آباد
 آباد کرده دوست و شهر شاه جهان پور سمره ثواب بهادر خان یا بچه ثواب نظام شاه
 طبع مسا و مکرری عرش پادشاهت و در نظم اردو و فارسی مدرح امثال و اقوان بود
 و با جناب والده جده ام علقه طریقه محبت و دوستی می پیوسته

دست ملت بهر دولت سراسی
 افتد عصا اگر آنکف موسی بعینه است
 حاجت بر اید فقط دست سیل را
 آتشک صاحب نامی حزن چین
 غارین رنگین توجیب گل ترورید
 چشم میست را خون ترجم حلال
 نقش خونریزه جان ز کس کشتن نیست
 پرده از روی حیا کس شش برده است
 سنگ بسته و زانوش همه غافل مانند
 در کف نامیده و او نه کلید تفصیل
 شوق فضا به زیر پا پسران است هنوز
 کمر بست به انچه فرقت نه ز مایه
 حتی مرد آری از یگانه در کاس سیر اندازم
 نمک چند از سوز و رن بر آتش فشانم

عرش است زائر حرم کبریا
 جنبه قدم چو دکت میجر نما
 جز نظر آب نیست کسی رهنما
 آن آید ای مایه داین آهنا
 قد تو از باغ کند سر و سر افرازا
 آب مردوت حرام غمزه غار را
 رنگ بهنگامه محشر قد حیا کشتن نیست
 خاک بر فرق ادب غمزه بیبا کشتن نیست
 نامزدان که در کعبه و بتخانه زدند
 قفل اجمال اگر بر دهن دانه زدند
 پیر گردیده ام و عشق جوان نیست
 چاینگاری بهار خودانه قحط و دایره
 بقیه شرم دل خون گشته و در ساعه اندام
 برون از سینه دل را آرام و در محراب اندام

حسینا رخصت کردن و انغم مجنونه
که محشر در میان آفتاب محشر اندازم
یارب اعمال افسردیده تو
ما نوشتیم در جبهه یکه تو
رند و بیایک می آشام و غر نجوان شده
چشم بد و در کفون فتنه دوران شده
آنکه دوزی که ولا میروی از صید برد
آه عاشق شده اشک بیهان شده
در چمن بوگلای نغمه تار سے در بر زم
جان عاشق همه پیدا و پنهان شده

لا

حسین سلطان حسین میرزا ابن منصور میرزا ابن سلطان بایقرا ابن عمر شیخ
میرزا ابن امیر تمور صاحب قران که بکام جبهه و افواج تدبیر در سنه سبع
و خمسین و ثمانمائه در بهرات بر سر سلطنت جلوس نموده و تا مدت سی و شش
سال مملکت خراسان حکمرانی فرمود و بعد مضافاً و سال در سنه احدى عشر و تسع
بصد و اربعه مضع جاگزید و امیر علی شیر دستور معظم بن بادشاه بود و شاه و وزیر
بر و قدر و ان علم و سز و ارباب آن بودند و مثل مولانا عبدالرحمن جامی و ملا حسین
و اعطای کاشفی در عهدشش گرد آمدند و تذکره مجالس العشاق از زیایفات
بیمین سلطان مست و در بعضی اشعار حسین و در برخی حسین و در اندک سلطان

می آرد

از غم عشقت مرا تن نه جانی مانده است
این خیالی گشته و آن یک گمانی است
صد باغ و بزم چشم براه من است و من
دست جنون گرفته بوبرانه میروم
حسین میر حسین از موزون طبعان سبزل مراد آباد بود کتاب تشریح الحروف
و تذکره حسین از دست

لا

بنو در کلبه تاریک شستن بجان
این عذابی است که در گور نخواهد بود
حسین محمد علی متوطن شهر تربت مشق سخن از میرزا عبدالغنی قبول کشید می نویسد
خط خود را بر سیجا و گفت با دل برین
که این سیاه قلم کار خوب است و است

لا

چشمه گیلانی ابرق شیرین بیانی است

چشمه است آنکه زهر غصه کارم است

چشمه لا بوسه از خوش نوایان عهد جهانگیر بادشاه بود

بخون ابرق محبت کرشمه سحر کن

چشمه همین یک شاعر است که در شمع انجمن اورجشی بدون تازی قوافیه نوشته

و در نگارستان سخن چشمه تبار قوافیه و در آفتاب عالم تاب همچنان نگاشته

اورا که آبادی شمرده و سواهی همین یک شعر احراری می و دیگر بنا به پیش نیاده

منوچهری سرگردم مفید هیچ کارم سرشته

حصاری اکبر آبادی از شعر احمد اکبر سی است

ولا اگر میتوانی انجان خون بنویسد

حصاری و ذوقی است و در قول و سر زین قافیه شهریت کوچک

چوناه من زیغت پریشان برآمده

انجم صفت زوید و بسی ریتم سرشک

حصاری گوی بخش رای ملانی قوم کهنو معاصر سراج اکبرین علیخان کار دوست

مقبلان خروه بگیرد به روز بهیم

کسیه روزی من روی من را حال

حفظی اصنافی در نظم سلیقه نیکو و شست

بی محرک کی توان قطع مناسیل پناه و

قابلیت از سفر قدر از وطن جویا نگه

حفظی طهر است انهار نظم و نثر من در کمال سلامت و روانی

زلف غم و خیم او دیدم و از کار شده

باز در سلسله عشق گرفتار شده

فایده

فایده

فایده

فایده

فایده

فایده

فایده

فایده

فایده

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۴

۱۸۵

۱۸۶

حقی خراسانی در حقیقت مودی حق خوش بیانی است ربا س
 مدد بپس دل گفت شنیدی و گریست شعله و جینید و یایزیدی و گریست
 کوری نکشاید از نماز من و تو درگاه قبول را کلیدی و گریست
 حقیری بر روی در حق نظم دستگارش تویی بود
 کسی تا کی برای قائل خود در بدر گردی اجل را دست و پا پیوسته بلار اگر گردد
 حقیقت علی رضا دلوئی طبعش حقیقت کار رسا بود
 از غم کس لب بر یادی می آید را شیشه بر جالب شکنه دل یادی می آید را
 هم کن گلدستش من بیکر آفتاب صحبت یاران گلین یادی می آید را
 حقیق میرزا محمد بیگ همدانش فی الحقیقه از ما و را در این است
 در حقیقت دگر نیست خدا ایم همه یک دگر و ش یک قطره جدا ایم همه
 حکمت علی قلی خان دلوئی ایسر ذی قسطه ابر بود
 پنج و انجم همه گیرند پناه از دل با بر حذر باخش که برخاسته که از دل با
 حکمت مولوی محمد عوض جوینی از علمای نامور بود
 سرم از سنگ طفلان لاله زار است جنون گل کرده ایام به سار است
 در آفتاب عالم تاب است که می در بنار من به ملاقات می شمع محمد علی حنین رفته
 بی محابا بر سندهش نشسته شیخ مطلع شده به پیر به خوانده
 درین بزم ره نیست بیگانه را
 وی بدیده جواب رسانده
 که پروا انگلی داد پروا نه را
 نامه نگار گوید که این حکایت نسبت سخنانی صانع بگرامی و شیخ حنین از
 زبان بعضی ثقات بگو شدم گذشته و الله اعلم بحقیقه الحال

حکیم عطار از نفحات طبع طلیشش دل و دماغ ارباب شوق و ذوق مغنیه و سطر
ست

و در جان هر که مینه ساعدت را . . . کسے نتواند از دست تو جان
حکیم ملا فضل الله اروستانی از نظم طرازان دوران شاه عباس شاست
مکتوب گاهی رسم بود از کلاک گوهر با تو . . . منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بی تو
حکیم میرزا فتح شیرازی که پسرش حکیم میرزا مخاطب بمسح الزمان بود در باب
ساقی اگر مسمی ندی می میسم . . . در جام طرب ز کف نمی می میرم
پیائیم که پر شود می سیر . . . پیائیم من چو شه تندی می سیرم
حکیم میرزا شهاب الدین طلیسی از وطن برید و بسزوار رسید و تمذایر شایسته
سبز و آردنی نعت یار نمود و بعد تکمیل علم طب و در زمره اطباء لازم سرکار سلطان
بود و قلم

دوش درنگنا سے فکر مرا . . . با خود صحبت آفتاق هستاد
گفتم ازودی لطف نوعی کن . . . که شمع از غمان و هر آزا و
گفت یاری گزین که عیال . . . شهر بد و خاکستد بنیاد
بطریق طلب بگر و دیدم . . . سالها در جهان کون و قساد
در جهان بچکس ندیدم کو . . . عاقبت دوستی یار نداد
بمانع گفت آنچه میطل . . . باور و هر در زمانه نژاد
حکیم میرزا خان سنندی در نوشتن از غنویان و طوی داشت و با س
خوش آذوقتی که عشق غنوارم بود . . . آه شب و ناله سحر یارم بود
بر کرد خاک ببن که با من نگذاشت . . . کالای غمی که زرب بازارم بود
حمدی سیستانی محمود سخن شناسان بود . . .

حکیم

حکیم

حکیم

حکیم

حکیم

حکیم

فامند به مژده وصل از طرف یا کاین ذوق نصیب دل خوین جگر می
حمیدی قاضی میرک قزوینی که از کمال غنایت انفاطش لعاب دمان شعرها شکر

۱۸۴

انگیزه است

بهرگاه تو صد خون اگر کنم دعوی زمانه با چشمه گواها من باشد

تکوی عشق بگر کن بر من ز فتنه هنوز برای آتش دیدم امم بر او بود

حمیدی کشمیری بخشش را نزلت و پذیرای مست است

شعیده ام که زمین بایک کرده یار امرو مگر به بوالهوسانش فتاده کار امرو

بسم نماند دیگر سر و برگ تشنایی که نیز ز تشنایی بمشقت جدائی

در صحت ایراهیم و بعضی تذکرات از قلت تتبع کمال حمیدی قزوینی و کشمیری را چنان

با هم خلط کرده که بمطالعۀ اتحاد این برود و حمیدی همیشه

حمید قاضی حمید الدین ناگوری مستطالرش شهر بخارا است و از حضور سلطان

میرالدین سام با دشا و دلی بعد از قضای شهر ناگور منصوب گردید پس که با د

قابل داشت بقیضان فیض فیا من ازل کارش بالا گرفت ناگاه تبرک و تجرید خرد

راه بغداد گرفت و دست ارادت و بیعت بشیخ شهاب الدین سهروردی داد

و بیست اندر رفته مدتی مجاورت آنجا نمود پس بدار اللاماره دلی عود فرمود و

همانجا بختی و مرضی شبی از شبهای رمضان بعد نماز عصر بسجده نهاد و جان

بجان آفرین داد کتاب عشقیه او را باب معرفت را بوحیده سمن آورد

این دو روزه حمیات نزد خرد چه خوش و ناخوش چه نیک و چه بد

حجری جدائی موزون طبعی از ندیمان سام میرزا بود و بکسب مهارت علم کیمیائی

و خوش بوائی و نیکو سهرائی حجری متخلص خست یار نمود

حاک پایت که درین چشم است یار که در آن بر مثال شیشه های ساعت ریخت روان

۱۸۴

۱۸۴

۱۸۴

حفظه در اصل از یاد غیب بود و در آل طاهر ظهور نموده از سائده تهنه
وزانش مقدم بر و کی و دیگر شعرا

بایرم سپند گرچه بر آتش چه فکند از بهر چشم تا ز سده مرورا گزند
او سپند و آتش نماید همین بکار بروی عجب آتش و باغال چون سپند

حی میرزا محمد خضر کهنوی ساکن محله پریغیب بود در علم جفر و شانه بینی و اعمال خیر
و عیون ملک چهار تنی در پشت و بمرات و کرات اکتساب سعادت حج و زیارت

نموده و مدام با شغفالی باطنی و تدلیس علوم دینی مشتعل بوده و چندی بی تعلیم
اصغر علیخان خلعت نصیرالدوله محمد علی شاه بادشاه بود نیز کوشیده و قاضی

اختر را بنجد متش نیاز می و محبت بود و اشعار فارسی را چنین موزون می نمود
بایرم من با قصه دارد میل خاطر بیشتر بکدر فسانه گویم مدعی خویش را

از برای آنکه بر ادج اجابت پرورند میکنم بال غنمک او و عاتق خویش را
بگذار که خاک استانت در وید که ششم بخای سده

حیات شیرازی از وجه خواجه قوام الدین از زیات حیا لستجو حسن حال
فضل و کمال بود و قتی که شوهرش بخلایت جهان خاتون رغبت نمود حیات

این بیت بومی نوشت

پر که غم جهان خورد کی خورد از حیات بر رو تو غم جهان خورد تا ز حیات بر خور
ن حیدر در پیش از سخنوار بر دست مزاج و در کیشانه دشت ریاضی

در دیشانیکه از خدا دم زده با آنکه بایر به عیشش بر دو عالم زده اند
این بر دو جهان را بشال و سبو بگرفته بر دو دست بر هم زده اند

خسب در دلیوی از نکته سخنان عهد شایر جهانی ست
نه همین لعل تو گل رنگ کند آینه را کز علامت نمک سنگ کشته آینه را

تسکست می کند برگوشه دستار گل . محتسب گفته ست نفروشنده در بازار گل
حمید رسبزواری در ملازمان شاه و ملاسب صفوی در فن تیراندازی بی قید

بود

تا در دماغ بوفی ران مشکبوغال است از وادی جنونم بیرون شدن محاکات
حمید رشاه غلام حمید محمدی این شاه غلام قطب الدین نصیب فرزند شجاع
فاخرزاد خلعت اصدق شاه خوب انداد آبادی سنت که در حجر تربیت عم
مطهر خورشاه محمد اجل الله آبادی بکال رشد رسیده تازان تالیف کتاب
بر سیاه و زندگانی عبادت

عشق بدل خسان نگخب این جنس بهر و کان نگخب
ورد تو نصیب بر الهوس نیست جز در دل عاشقان نگخب
راز تو چشم و دل بیرون شد این گنج بحسرو کان نگخب
حمید رطاسپی کاشی زمانیکه شاه طماسب صفوی کلای اختراع نموده فرمان
داد که تمام براب و علایمی این مملکت غیر این کلاه کلای دیگر بر سر نگذارند هنوز
آن کلاه یکا نشان رولج نیافته بود که حمید ران را درست کرده بر سر گذاشت
ازین انقیادش مردم او را طاسپی لقب دادند و قتی که این خبر شاه رسید
او را طلب و شسته با نعام وافر و خلعت فاخر توخت

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا برود جان بخشند اما این کجا و آن کجا
حمید رکاشی در فن تصویر و هنر تصویر و هنر رسا و بد طولی داشت در وطن بهیچ
رسیده و ملازمت یارگاه سلطان عادل شاه و کهنی گزید از تصورات او
بعد از وفات هر قلم استخوان با سر بسته نامه است دراد نهان با
ن حمید رکلوچ و کلچ و کلچ نیز شهرت دارد و این بر دو لفظ با نکل و نکل و نکل

تیغ کین راند و ز ابرو گره افکند بنود
 در عشق بگویند دل و دین داده ام از
 بازشش کینه دل در مقابل دشتم
 پیچیدان بر لب بد جان و دیدار در دهم
 به به خون شد چون خنجر در و غم بی او
 پریشانم ز سودا و سر زلف پر بر او
 به شب درین خیالم که رسم و وصل هر روز
 در سر خاوه بازم سودای تند خو
 و ایم دور باقی یا خیرش آشنائی

حیدر میر حیدر معانی کامل فن معیار بود

دی و عده کرد و فاند بی و عده آمد نو
 حیدر میر مرتضی و طوی علم طلب را از حکیم میر امام الدین جان در طوی خوانده و
 اصلاح نظم از میر محمد فضل ثابت اله آبادی گرفته و از دلی بر شد آباد رفقه ملازمت
 خواب سر قر از خان با طسم بنگاله خستیار نموده

با به بر جامه از ان غنچه صفت چشم
 آسمان ناز و اگر تیش بجای نه بزم
 از کعبه ساقی می گفتم میخوابم
 آموختم ز مردم چشم خراب خویش
 شمرط عشق است چو گل پایه گریان بود
 بیا اسی عشق حسن تیره روز را تا نشان کن
 در پیش بر دهر اگر کسی آشنای

که کنم چاک ز عشق تو گر بیای نه چند
 چون کماند ار که تیری پنهانی نبند
 دستگاه عیش یعنی جام میخوابم
 در کنج غم نشستن و تنها گریستن
 خویش را غرقه بخون و دین خندان
 شب بخت بدم از و اعتماد دارد چراغ
 بس است جام شرابم بقدر آباد

حیران صفائے ازاد باب شیوا بیانی است

ز غارت چننت بر بهار منتهاست که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند

حیران کشتن ز آتش بندت ببارسی پس سدا سکه و شاگرد منشی لچمین تر این فریق
بود مدتی در گشت و بعد از آن در بنارس عمر سپرد

مار ابلهست جز سر زلف تو سر نمیست جز چشم تو در بر دو جهانم نظری نیست

در باغ جهان بچو تو ای خسر و جوان شیرین دهری گلینه سیمبر نیست

حیران شده همان غم و خون خورم از هم کار بجای از نخت جگر حاضر نیست

حیران میر حیدر علی لکهنوی از ملازمان مستانه آصف الدوله بهادر وزیر

بود شعر اردو لطیف و پاکیزه میگفت و گاهی توجیه بنظم فارسی هم می نمود شاگرد

سرب سنگه دیوانه و استاد میر شیر علی انیسوی است

نیست آرام دمی بردارد تا نروم لا اعلایم چکنم آرم و مای نروم

ز عشق باک پری شد خون دل من نمی شد کاشکی منستون دل من

باری بگو کجا رود از آستان تو بیار تو شکسته توان توان تو +

رباعی

در بجز تو نخت بقدر ارم می تاب عم تو دگر نزارم می

تا چند جفا و جور و بیداد می ر می ر می بحال زارم می

حیران یزدی خلیه شبیه بن زبان و تیکو بن است

خانده دل را نمی کن از بهر مهابون بیا تاوانی گفت زنان چون موج از دریا

ن حیرت شاه محمد علیم الله آبادی ابن شاه محمد موسی ابن شاه محمد فضل الله و

دختر زاده شاه خوب الله آبادی بود که کتاب علوم از مولانا محمد فصیح جوهری و از خال خود شیخ محمد ناصر فضلی نموده و در سخنوری بسیار مبدع رسیده عاقبت شرح

و جوانی و دوا هر دو ششوی شیر و شج از وی باید کارست و بعد نود سال در سنه

ثلاث و عشرين از نامه ثلاث عشر ازین جهان رحلت نموده ...

پیغام دوست عزت قاصد قزاق کن
تقریبی و سه رتبه دهد جبر کل را

کثرت از حدت او بیکه خوش شست
یاد رخساره آینه فروش است شب

چون صبح که از مطلع خورشید بویا
چاک دلم از چاک گریبان تو پیداست

بجو طفل بی پدری اعتبار افتاده
قطره اشک ز چشم روزگار افتاده

چهره پر سیاهی در گلشن سستی
بسان غنچه و لعل بر یک گل پشیمانم

حیرت شاه شیشه معروف بشاه درویش که در عهد نواب آصف الدوله

بها در از وطن بشهر لکنو رسیده رفیقانش او را بغیر نادیده می یافتند و دیگر

اهل ایران از او یاد گفتش و دوزی بیان میکردند چندی در لکنو تا سالش

گذرانید روزی در شان نواب قاسم علیخان خلعت نواب سالار جنگ کلاهی

نشانان از زبان وی تراوید که ازین حرکت خاطر استعجاب نشدای حیرت

گردید و میکه این ماجرا بسامعه نواب آصف الدوله مباد و رسید حکم باجرایش

تا فنگشت راجه ملکیت رای که مردی فقیر دوست بود تهیه زاد و راعله کوشیده

از شهر لکنو او را بطرفی فرستاد از کلام دوست ...

دلم در سینه میسوزد ز آتش شمشیر
خدا را دور نشین از من ای پهلوان

حیرت شهامت خان فرخ آبادی که تا بیست آفتاب عالم تاب بزم آرا

سخن سنجی بود ...

میکند گل معنی خورشید از عنوان ما
بیت ابروی تو باشد مطلع دیوان ما

میچکد رنگ خون از نشئه صبا ما
پنبه از مغز پر دارد مگر معنای ما

هر چه تیرنگ است در دل من کاری شده
خطاب نیز تو کنون مرهم زنگاری شده

در کعبه و تخته دلم رنگ نگیرد و یوانه با آتش بر سنگ نگیرد

حیرت لاهوری از برادران نواب معتمد خان عالمگیری بود و محمد شاه با دشت

مقتضی چارمیزی اورا سر فرازی بخشید

در خوشی میشود لعل لبش آلوده و چون بهم آید دلب یکدانه کند مشهور

غیبت از آبد بر چهره صاف تو نشانی شده چمن نه بعد ششم تماشا فی تو

ن حیرت منشی کج بهاری لال در عهد نواب جهانگیر محمد خان بهادر ششیرنگ

والی ملک بهو پال بعد منشی گری سرکارش امتیازی داشت و ساقا خلعت

تخلص میکرد بعد ازین حیرت خمت یار نمود و در ویش مشرب است و هنوز در سرکار

نواب ملک لیان بهادر والی راپور پری رود

تو کجا میگرسی خان پشیمان جان ویرنه سوداکی رفت بشری نیست که نیست

آن یار کند جلو چشبی گر بخت نام صد صبح بر آید ز کنار شب تا دم

در خلوت بیان نیست اگر جلوه خلعت خونمایه که کردست بجان دل زارم

تجارت آسان زین محل آید بیرون بس محال است ز بند تو دل آید بیرون

حیرت بخاری چون نهیب اصلی که نهشته تمهید به تشیع گردید بخوف

جان از بخارا اگر نخیه در ملک ایران بهر کار شاه طماسپ صفوی رسیده و

سبذ دل تعضلات شمای شده محسوس شعر از زبان گشت هنگامیکه شاه فرمان جود

الا تو خان ترک داده نوشی بنام اهل اسلام و بر انداختن میخانه با نافذ فرمود حیرتی

دران زمان غنای گفته بود که بیست از ان نیست

لذت همه در زاهد منع ما از باوه کرد و رتبه کی آن نامسلان را غم فردا می

حاسدین محل در اندازی با قه بعضی رسانیدند که وی درین شعر از زاهد و اسلالت

شاه را اراده کرده با دشت بهم برآمد و حکم قطع سانش داد حیرتی عرق لجه حیرت

ما

ما

ما

گشته بحیله نجات چنین اندیشید که شاید ترک تسنن گفتم مشرب شیعه اختیار کردم
اگر زیانم بریده شد از باب سنت و جماعت را بجهت قوی بکرهت خلق
گفته بدست خواب افتاد که فلان ازین صحابه برگشته زبانیکی طبع و طبع آنها
گشاده بود و مطلق گردید شاه ازین لطیفه خوشنود گشت و از سر حرم و کینه
از کلام دوست

جز من که رند و عاشق از سر گشته ام
آن ترک مست را که تو اندر خان گرفت
گل به حرف جان به که غنید از دگوش
ورنه درو دل مرغان چمن بسیار است
نیکو کن بسوی من میان خلق مباد
که من ز بهوش روم دیگران نظار کنند
گفتش نقش کعب پای تو بوس گفتم
این گداسطنت رو زمین میخواهد
حیرتی خیرش اندر گیر مرا منع مکن
یکدم آه چه سازم جگر من سحر سوزد
از سبزه در گل چو ترا سبزه ز گل خاست
در حسن چو ادا عوی اعجاز کردی
و آنی که ز دستت چه کشد حیرتی زار
گردل کعب عشوه گری داشته باشد

حیرتی کاشی متصف بخوش ترا عشق است

نغمی سوی من آنگن که فدای تو کنم
نیم جانی که گهی هست و گهی نیست مرا

باب خار معجزه

خاتمی اصطفائی مدتی بواسطه کتابت تحصیل وجه معاش منبوء آخر کار ترک و
تجربه گر آید

بیا خوشیه معنی را بین از روز دنیا
که یاد از صبح صادق بیدار خندیدن
جوانی از سر نو چون زلیخا گر می خواست
به از دست دینگارم پیری گردان
بقربانت شوم شبهای بهران بدم بگذرد
که این دریا آتش دوست از دشمن نمیدارد

خاتمی مشهور می پیشه خانگی و کوت کاری دشت

بستگری فتاده مرد کار خاتمی را که تمام عمر کارش به چشم و نه چشم
خاتمی بر وی به بند رسیده تمتعی کافی برداشت و بچ رفتی به بخارا خاتمی را
نگذاشت

جان باد خدای قدم تازد نهاله کوه چین حسن با دام بر آمد
خا و هم دلال از مردم کاشان بود
تنگین و لم ز آمدن عید شاد نیست چندان غم تو هست که عیدم بیاید
خا و هم بابا علی قاسم صفهانی خواهرزاده میرنجات بود و در هند مدتی بسر برد
و در آخر عهد نادر شاه بوطن باز گشت

بمن دشوار شد آخر در میخانه پیون باین پیری بکوی میفر و ششم خانه
خا و هم میرزا یوزاب صفهانی ز خوش تلاشان معانی بود
ز در چنطار صبح رویش در شب بجز بجای شمع بر بالید چشم خواب خوش
خا و هم میرزا نظریک در بوسی از شاگردان میر محمد فضل ثابت الدن آبادی
در رتبه اسبقت متمایز بود

صورتش دیده ز شرم آب نشد حیرت از آینه روداد مرا
بنیر من که بروی تو زلفت را دیدم کس ندیده به خط شکست قرآن را
قتان که این امراد شکست کعبه دل رسانده اند به صحاب فیل سلسله
ایکه میگویی و مردن خراموشم کن منگد میسیرم بریت چون فر بهشت
خا و همی خراسانی بیچاره شاه بیک خان حاکم قتل کرد

یار برگه نمک از لعل سنجیدن ریزد عاشق الماس چشم نمک نشان ریزد
خازن میرزا شریعت بیک ابن نور می خان از مردم عباس آباد صفهانی

خاتمی

خاتمی

خا و هم

خا و هم

خا و هم

خا و هم

خا و هم

خا و هم

بعد شاه سلیمان صفوی در شاعرانم آورده بود

سند تازه آگیزی تیغ جفای او / منون شدم زگره بی اختیار خوش

خاشع جراد قانی متصف بفضائل نوع انسانی بود

ارتقوانی ست رخ یار و خطش پیمانه / سایه اش فاخته جلوه سروش

شده نیلوفر از پیرهن اندامش / چنین برابر وزده از خیمت تازک

نام یاقوت لبش تا زبان می آید / میخورد خون خود از رشک عشق

یوسف حسن توئی کی کیسه میزید / جز تو ای غنچه دهن خلعت گلبره

خاطر میر محمد حسین از موزون طبعان ما نذران مست . . .

گشتی و از برم شدی چالاک / تا بکار من آمدی سفت

خاقان فتح علیخان کاشی در عصر آقا محمد خان / خاقان فتح علیشاه واکران

بملک الشعرانی امتیاز و شرف و باو ستادی فتح علیشاه / در موسیقی و مصوری و طراحی عمارت و فنون دیگر خوبی ما بر بود و بمقابله حاکم حیدر

حمزه خاقانی منظم نمود

بار وادی غیر را در بزم دوست / بردل خاقان ازین چشم بار

قامت موزون یار قد صنوبر است / خنده شیرین او قیمت شکر است

ماه قصب پوشش من طرف کعبه است / زلف سخن ساسی او غایب تر گرفت

ستانی بر جم چون دور بخاقان رسد / هم می بیاید ریخت هم خم و ساعتر

و بهت غمگین است از دل من / دل من شکر ترست از دهنش

عالم همه صحرای ختن گشت یکبار / تازه تو در دست نسیم سحر فتا

جان فدای چشم زگره تو کز ساحری / رونق از عبادوی بابل برد و سحر سامر

جمله خوبی در شریعت جمع شد اما چه / شیوه یاری نمیدانی و رسم دهر

نظم

نظم

نظم

وله رباعی

خاقان که بجز اشک گلگون نیست
وزیغ غمت ز چاکه دل خون نیست
خونی که ذخیره داشت اندر دلش
دیدم که ز راه دیده بیرون نیست
خاکی میرزا محمد صالح و طوسی در دو محله شاه بادشاه در پی بود و بر قافیت میرزا

محمد عسکری خان بچکه دار بسر اوقات مینمود

پیش گردون سپر اندخته می باید
باید و نیک جهان ساخته می باید

در قمار که در آن داو مجتبی است
سر دیان و دل بین باخته می باید

بهر اسباب جهان سعی کن کارگاه
این متاع نیست که انداخته می باید

خاله این ربیع هاشم فخرالدین و هاشم از کوه سمعک و مولدش خطه فراسان و

از معاصران حکیم انوری بود

ای دست برده از همه خوابان بد کبر
تا در دست بدست بماند هم زو کبر

رباعی

امروز چنانی که ترا بنده توان بود
در صحن تو بد دولت پائیده توان بود

بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت
بی روح بیا و لب تو زنده توان بود

خالص تخلص عبد الواسع مانسوی و منشش مانسی حصار از شهرهای هندوستان

در علم فارسی مهارتی کامل داشت رساله دستور لفظه در صرف و نحو

و بلاغت و عروض فارسی از وی و کلام است

خالصا چشمم در لطف و خط بر خشت
چو عجب گریز در گریز و ایش

بر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گروین

من بخواب افتاده ماندم خالصا
وقت فرصت ای دریغ از دست

خالص ای مست سخن هشیار شو
خواب غفلت تا بکی سیه ار شو

نایب

نایب

نایب

خاموشی

خاوند

خاور

خاموشی کا شافی کہ تاز عرصہ مشینو ابیانی کہ در شیر از حلتش اترین دار فانی است
 ز در غیبه و از دیوار سنگ پیرایه بلاسی درد مندان از درد دیوار می آید
 خاوند و تبریزی دختر نیکو پیکر میریاد کار تبریزی بود
 مشینو در منزل با میهمان خودی شد
 انیس خاطر این ناتوان خواستند
 ن خاور میرزا محمد اکبر بن میرزا مهدی خان کابلی از فرقه قزلباش فوج کابل
 نست و در زمان قیام شهر لکهنو با جناب والد ماجد اتحادی داشت ترجمه
 حلقه اش در نگارستان سخن مرقوم است
 خود سلسله جناب کلام که بد هر
 غایب ناموران کشیده اند خوانند
 بسته بند و فالیش دل آزاوست
 شاه ملک سخن و مرشد و اوستاوست

وله رباعی

دلی شب که بوی میفروشم بروند
 وادند پالیه و زبوشم بروند
 هر چند که گفتند حریفان ریخیز
 القصد نه رفتیم و بدوشم بروند
 ایضا

خاور و فلک نزد همی بازیم
 بیوده باین بوالهوسی میسازیم
 از همه کس خجست بر طالع خویش
 ما خود بنصیب و گران می نازیم
 خاوری سمنانی جامع فضائل انسانی بود
 بهر دیار که خجست سفر فرو بند
 خاوری گیلانی متصف بکارم نفسانی بود
 دل بذر کس از خانان بگردان
 میرفتی و این خسته طلبکار و خا بود
 جان می شد و بیچاره دل می شفا و خجست
 خجندی از ارباب علم و فضل خجست دست
 تازلف رهن تو ز عنبر گشت کرد
 مشاطه اش گرفت بدزدی بند کرد

خاوری

خاوند

خجندی

دل رنجست بعلت قلبی که خرید
 کفن چو دید و داغ تو بر روی لبست
 خرد و خواججه محمدی خان لاہوری از احفاد زکریا خان صوبہ دار لاہور بود و او
 عہدش عبدالحکیم خان پرورش نموده
 کد اتم نشسته جگر خاک شد درین دوا
 زگر و راہ تو بومی کب سبے دید
 تر گشتای دل کو کفن کہ ریختہ بود
 و سید لالہ بہان کو سہارا خر
 اسی برہمن پسر از غارت دہلیا چرخ
 شدہ زمار تو قبیح ز کبیر دل
 ای تیغ یار تیز بسوی کہ میردی
 و ہی آب زندگی یگلوئی کہ سیر
 خرد و میر محمود خان از صوفیاں فرمایند کہ بطلب نواب محمد ارشد خان از بلخ
 بہند وستان رسید و با دختر کفایت خان ابن محمد ارشد خان کہ خدا گردید
 و بلا ترست عالمگیر بادشاہ عز خند صفت و در در فرخ سیر بادشاہ
 یصوبہ داری لاہور چہرہ بر تافت در اکثر علوم و فنون مہارت داشت
 و در سال احمدی و ستین و ماہ ذی القعدہ قدم جانب عدم برداشت
 دل پر خون شدہ بینہ سی شربت کب
 جگر سوختند اتم کہ کباب کب
 تو صفت طرہ تشعیر چون سر کرد
 سیاهی از سواد و دہ آہ کھر کرد
 خرم کرانی نایب مناج خوش بیانی است
 پند اکنون کاری بندہ کہ کار از دست
 دستیار این محفل یحیی کہ بیدار زد
 خرم مولوی امام الدین احمد صفت شیخ رضی الدین سروی عرف مولوی
 غلام مرتضیٰ ابن شیخ جمال الدین در محل از شہر زنجان است یکی از بزرگان
 و بہند رسیدہ بلاہور اقامت کرد و والد خرم بذات خود رشتہ بجان با
 توطن خستہ یار کرد و خرم بعد تحصیل علوم از والد خود بہدار لکھنؤ رسید
 بلاہر است بعضی امرای انجا پردخت در مخنوری و خوش نویسی دستگیر شد

نه ولی هست پهلودنه دلبر مارا
 تارانه سر کعبه نه پروا هیچ نیست
 مگر غلام سر کوشش مقابل فتادست
 ستاقیم و پرواز از جام شرابم زنده کرد
 اندیشی بر قتل من صدگونه سامان بعل
 خرم میرزا احمد کاشانی از وطن هبند رسید و در شهر بمبئی سکونت گزید کتاب
 برات قاطع رابعه تصحیح کامل بجلید طبع محلی نموده چند اشعار او که در آخرش
 مرقوم بوده از اینجمله است ۵

کنم حمد خدا می فروی چون قاصد سبحان
 گری می گز عطار لطف عالمش ازین عالم
 حکیم کوشفا بخشید بایران خاکس را
 محمد شاه اودنی طراز مسند لولا
 زهی شان زهی شاهی که شد از دست تیغ
 کلامه اند مناطق معنی نزل ربان
 علی نقاش گنج معرفت باب علوم حق
 خسته بهاد اندین احمد خراسانی که میر منشی خوارزم شاه بود قطعه
 درینغ روز جو اسنه و عبد برنا
 چنانکه موسم بر نائی و جو آفت
 فرو شوای نفس من چنانکه برنا

خسرو اصفهانی از قدما رشعراست ۵

ای نامه صحن حیرت این شور و شکر
 بینید آن دمان و سخن مختصر کنید